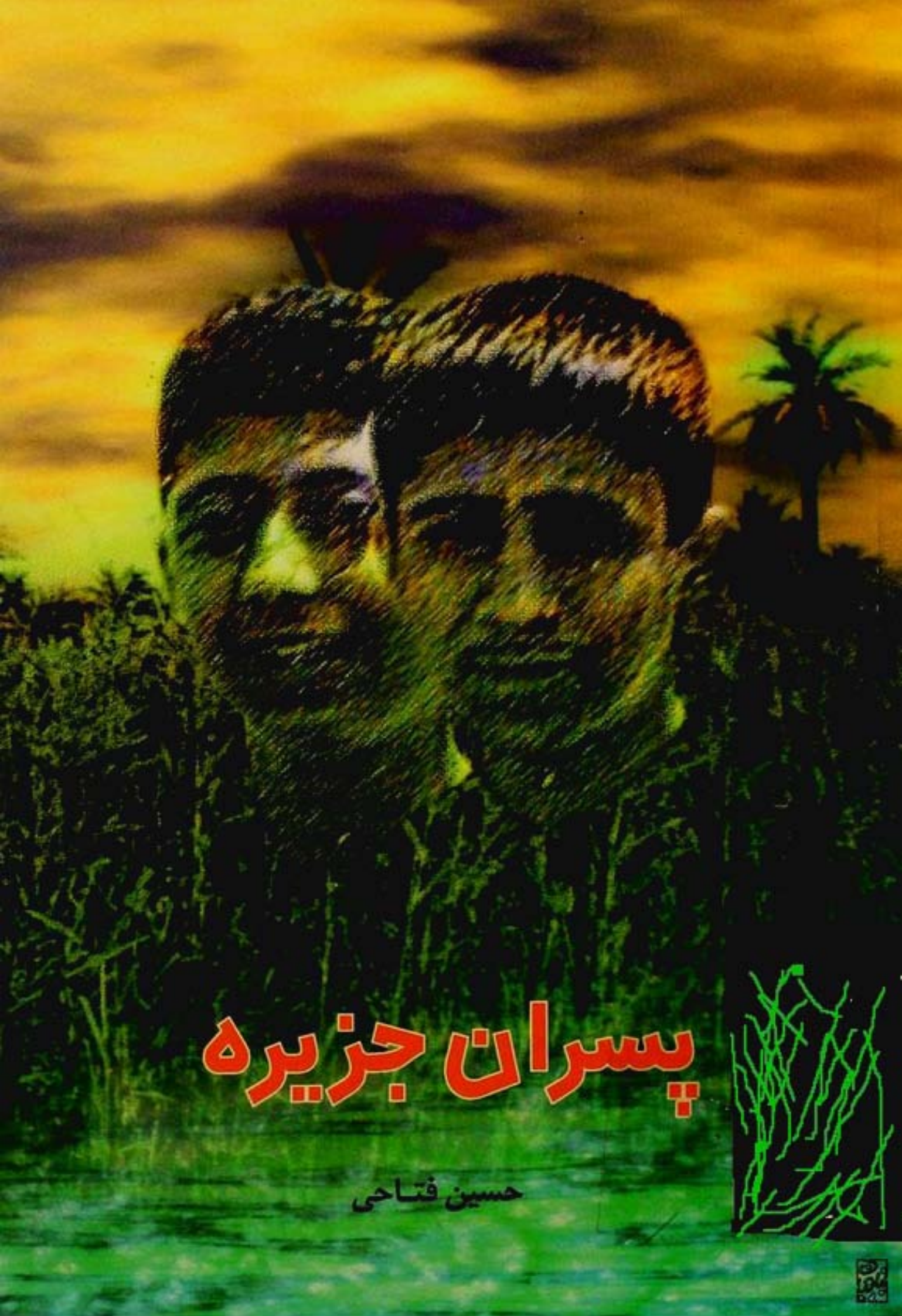




پسران جزیره

حسین فتاحی



پسران جزیره

رمان / ۴

(نوجوان و جوان)

حسین فتاحی





پسران جریر

حسین فتاحی

ادبیات دفاع مقدس (رمان ۴ - نوجوان و جوان)

به اهتمام شورای ادبیات مقاومت

ناشر: نشر صریر -

جاب لول: پاییز ۱۳۷۶

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

تهران: صندوق پستی ۱۶۱۵ - ۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۷۳۸۴۱۷ - ۸۷۳۷۷۹۸

• هرگونه نقل و برداشت با مجوز کتبی آزاد است.

مقدمه

هنر در اوج لطافت و زیبایی‌اش، وسیله‌ای است که به بهترین شکل به انسان کمک می‌کند تا راه درست زندگی را انتخاب کند و داستان که از نیرومندترین هنرهاست بهتر از همه می‌تواند روح انسانها را لطافت بخشد و عدالت‌خواهی، آرمان‌گرایی، ایمان و استقامت در برابر مشکلات و رسیدن به کمال را به ما بیاموزد.

از آن که باور داریم دفاع مقدس ما در برابر تجاوز دشمن بخشی بهترین دانشگاه جهاد و مبارزه بود، تصویرکردن لحظه‌ها و گوشه‌های این جهاد و مبارزه نیز الهام‌بخش آیندگان در انتخاب راه کمال و سعادت خواهد بود.

نشر صریح



فصل یکم

دو روز بود که توی روستای "کاوس حمدان" زمینگیر شده بودیم. نه می توانستیم جلو برویم و نه این که برگردیم عقب. باید منتظر می ماندیم تا اصغر و عبدالله برگردند. این را خود دکتر تأکید کرده بود که تا اصغر و عبدالله برنگشته اند، از جایمان تکان نخوریم. گروه ماشش نفره بود. من و جاسب و عبدالله که از بچه های محلی بودیم. از مالکیه و به اصطلاح آشنا به منطقه و بلد گروه. سه نفر دیگر هم از بچه های با سابقه جنگ دیده بودند. اصغر که از اول شروع تجاوز عراقیها آمده بود. قبلش هم در جاهای مختلف کردستان با ضدانقلاب جنگیده بود. دو نفر دیگر هم قاسم و رسول. قاسم همن و سال من بود و بچه اصفهان. مثل فلفل تند و تیز. بخصوص دیدش مثل عقاب تیز بود. همینطور حس بویایی اش. کمترین بو را از دور حس می کرد؛ اما رسول بچه تهران بود و با این که هفده سال بیشتر نداشت، قیافه اش

مردانه بود و بیشتر از سنش نشان می داد.

اصغر مسئول گروه بود. از اولین روزهای جنگ آمده بود این منطقه و حالا یک چریک درست و حسابی بود. دکتر هم خیلی دوستش داشت و طرحها و نقشه های نظامیش را می پسندید. رابطه شان بیشتر دوستانه بود تا رابطه یک فرمانده مافوق با فرمانده جزء. وقتی به هم می رسیدند، همدیگر را بغل می کردند و تا چند لحظه سر روی شانه هم می گذاشتند. انگار که دارند چیزی در گوش هم زمزمه می کنند. اصغر از بهترین افراد گروه بود. فرزند و چابک، اگر اتفاقی می افتاد، در مدت یک ثانیه، بهترین نقشه را می کشید و مناسبترین راه حل را پیدا می کرد. همیشه هم می خندید. فقط یک دقیقه وقت لازم داشت تا با هر غریبه ای صمیمی شود و به خوش و بش بیفتد. لاغر و ترکه ای بود و صورتش کوچک و چشمانش ریز، ریشهایش آن قدر بلند بود که وقتی از دور می آمد از چهره اش فقط ریشهایش پیدا بود.

با همه فرزند و تجربه ای که اصغر داشت، این بار دیر کرده بودند و همه ما نگران بودیم. نه تنها اصغر، عبدالله هم جزو نیروهای خوب گروه بود. تمام منطقه را مثل کف دست می شناخت. عبدالله معاون اصغر بود. او هم نظامی بود و قبل از حمله عراقیها، رئیس یکی از پاسگاههای مرزی بود. بعد که عراقیها حمله کردند و پاسگاه آنها در اثر شلیک گلوله مستقیم تانک ویران شد، خودش با نیروهایش به این طرف آمدند و سرانجام هم به نیروهای دکتر پیوست. عبدالله نیروی کار کشته ای بود. چون از بچه های مالکیه خودمان بود، زبان عربی را خوب می دانست و به لهجه عراقیها حرف می زد و این برای گروه

شناسایی عامل مهمی بود.

دو شب پیش وقتی ما به کاوس حمدان رسیدیم، اصغر و عبدالله برای شناسایی محل مورد نظرشان جلو رفتند. طبق برنامه‌ای که دکتر هم کاملاً در جریانش بود و آن را تأیید کرده بود، قرار ما این بود که در کاوس حمدان منتظر برگشتن آنها بمانیم، یعنی این که تا برگشته‌اند از جایمان تکان نخوریم.

کاوس حمدان پشت خط عراقیها بود. روستای کوچکی در فاصله حدود پانزده کیلومتری سوسنگرد. از اولین روزهای جنگ عراقیها از دو محور پیشروی کرده بودند. یکی از منطقه بتان تا تپه‌های الله اکبر و مسیر دیگر هم از طرفهای هویزه که تا حمیدیه پیش آمده بودند. این دو گروه در منطقه سوسنگرد به هم رسیده و منطقه بسیار وسیعی را به صورت گاز انبری به اشغال خود در آورده بودند. البته در همان چند روز اول، نیروهای ما عراقیها را از شهر سوسنگرد بیرون راندند، ولی آنها پشت رودخانه نisan و اطراف سوسنگرد سگر گرفتند و مناطق آن طرف در اشغال آنها باقی ماند. از جمله روستای کاوس حمدان. ما چهار نفر، یعنی من، جاسب، قاسم و رسول در یکی از خانه‌های روستا سگر گرفته بودیم و دو به دو نگهبانی می‌دادیم. دو نفر استراحت می‌کردند و دو نفر هم از پشت بام یکی از خانه‌ها مواظب اطراف بودند. نوبت من و قاسم بود. از بس دور و بر را نگاه کرده بودیم، چشمانمان سفید شده بود. از هیجان داشتیم خفه می‌شدیم. حالتی مثل لحظه‌های قبل از شروع درگیری. هیجانی مثل هیجان لحظه‌های شروع عملیات. وقتی آدم پشت سگر باشد و اجازه تیراندازی داشته باشد و دشمن را

ببیند و جایش را بشناسد، راحت تر است. وقتی درگیری باشد، آدم این قدر اضطراب ندارد. در آن لحظه‌ها آدم می‌داند که بچه‌های دیگر هم هستند و کمک می‌کنند و اگر دشمن درگیر شد، جوابش را می‌دهند. در آن حالت آدم می‌داند، چه وظیفه‌ای دارد، فرمانده‌اش کیست و اگر لازم باشد پیشروی می‌کند.

اما این جا اصلاً اینطور نیست. آدم در محاصره کامل دشمن است. در بیست - سی کیلومتری قلب دشمن. پشت سر و پیش رویت دشمن است و امکان ارتباط با افراد خودی سخت و مشکل است. تازه اجازه تیراندازی هم نداری. تفنگ در دست داری، ولی نمی‌توانی با آن شلیک کنی. قاسم هم حس و حال مرا داشت. سه ساعت بود که روی پشت بام خانه‌ای دیده‌بان بودیم. اوایل بهار بود و آفتاب و گرمای آن می‌چسبید. من گوشه دیوار کوتاهی لم داده بودم و قاسم داخل باریکه راهی که راه‌پله خانه بود، ایستاده بود. به قاسم نگاه کردم. او هم دست کمی از من نداشت. انتظار و بلا تکلیفی خسته‌اش کرده بود. رو به او با صدای آهسته‌ای گفتم: «بهتر نیست یک جوری با دکتر تماس بگیریم. نمی‌شود که همین جور دست روی دست بگذاریم و انتظار بکشیم. طبق برنامه بیشتر از دو روز تأخیر دارند.»

قاسم همان‌طور که نگاهش دوردستها را زیر نظر داشت، گفت: «به دکتر چه بگوییم؟ بگوییم دیر کرده‌اند؟ می‌گویند صبر کنید تا برگردند. بعد هم چطوری او را خبر کنیم. نه بیسیم داریم، نه راه نزدیک است که یکی برود و برگردد.»

لحظه‌ای فکر کردم و بعد گفتم: «خب، اصلاً قضیه را بگوییم. این که

بچه‌ها دیر کرده‌اند. مگر قرار نبود در لحظه‌های خیلی حساس با دکتر تماس بگیریم؟»

۱۱

۱۲

۱۳

قاسم با بی تفاوتی گفت: «چرا قرار بود، هنوز هم هست؛ اما دیر کردن بچه‌ها آن قدر حساس نیست که بخواهیم به دکتر بگوییم. در شناسایی پیشامدهای خیلی مهم‌تر از اینها هم هست. دیر کردن دو سه شبانه روز عادی است.»

گفتم: «ولی من دلم شور می‌زند. می‌دانی کجا هستیم؟ در قلب دشمن. دور تا دورمان تا شعاع بیست - سی کیلومتری عراقیها هستند. گشتیهایشان مدام رفت و آمد دارند. هم در خشکی و هم در نهرها. تو که دیگر خوب می‌شناسیشان!»

قاسم گفت: «راست می‌گویی، عراقیها خیلی نامردند، اما اصغر و عبدالله هم بچه نیستند که به این سادگیها گیر بیفتند.»

با نگرانی پرسیدم: «پس چرا دیر کرده‌اند؟ مگر برنامه مهم و حیاتی نبوده مگر قرار نبود زود برگردیم. مگر آخرین مهلت امشب نبود. مگر نگفت اگر تا امشب نرسیم آن طرف، کارمان بی‌فایده است.»

قاسم گفت: «چرا، همه این حرفها درست. ولی باز هم می‌گوییم، در شناسایی چیزهایی پیش می‌آید که وقتی از نزدیک می‌بینی یا می‌شنوی، متوجه می‌شوی که چاره دیگری غیر از آنچه بچه‌ها انجام داده‌اند، نبوده است. ممکن است اصغر و عبدالله به جایی رسیده‌اند و به اطلاعاتی برخورد کرده‌اند که فکر کرده‌اند بهتر است بمانند و بیشتر در مورد آنها تحقیق کنند.»

یکدفعه رو به رورا نگاه کردم. میان علفها و بین سه نخل بلند، انگار

چیزی تکان می خورد. ساکت شدم و به آن نقطه خیره ماندم. سرم را پایین تر بردم و آهسته جایم را عوض کردم. با دقت بیشتری طرف روستای "بیت دهاس" را نگاه کردم. به نظرم گشتیهای عراقی ما را شناسایی کرده و داشتند زاغ سیامان را چوب می زدند.

قاسم پرسید: «چیزی دیدی؟ بچه ها آمدند؟»

گفتم: «صبر کن بینم!»

پرسید: «چیزی دیدی؟»

گفتم: «عراقیها! به نظرم یک گروه گشتی از عراقیها دارند به اینجا می آیند.»

با این حرف، قاسم از جایی که بود، آمد پیش من.

گفتم: «چه کاری می کنی؟ تو آن طرف را داشته باش. من مواظب این طرف هستم.»

قاسم برگشت سر جایش. ولی پشت دیواری که ایستاده بود، سرک می کشید، انگار می خواست پشت دیوار را ببیند. حتم داشتم که عراقیها او را می دیدند. جای خودم را عوض کردم. از پشت دیواری که نشسته بودم، خودم را جلو کشیدم و از لای شکاف باریکی به عراقیها خیره شدم. یکی از آنها وسط علفها نشسته بود و با تفنگ ما را نشانه رفته بود. تفنگش را می دیدم، شبیه تفنگهای معمولی نبود. برگشتم و به قاسم نگاه کردم. سر و شانه های قاسم از پشت دیوار پیدا بود. در یک لحظه انگار کسی به من گفت: «برو قاسم را بنشان.» گریه وار دویدم پشت دیوار. کمر قاسم را بغل کردم و نشاندمش. درست در همان لحظه تیری به دیوار بالای سرمان خورد. رنگ از صورت قاسم پرید، من هم

همینطور. اگر قاسم نشسته بود، تیر حتما مغزش را داغون کرده بود.
 قاسم در حالی که لب و دهانش را در هم کشیده بود و بهت زده مرا
 نگاه می کرد. گفت: «دیدی چه شد؟ تو چطور فهمیدی؟» بعد مرا بغل
 کرد و هر دو بشدت خندیدیم. وقتی به چشمانش نگاه کردم. پراز اشک
 بود. با همان حالت گفت: «به خیر گذشت ها! یک لحظه دیر جنیده
 بودیم، رفته بودیم آن دنیا! چطور فهمیدی! حدس زدی یا بو کشیدی؟»
 گفتم: «دیدم!»

هر دو نیم خیز رفتیم جایی که اول من نشسته بودم. سرباز عراقی
 همانطور روی زانو نشسته و ما را نشانه رفته بود. قاسم گفت:
 «وضعمان خراب شد. برویم بچه ها را خبر کنیم، باید کاری کنیم.»

گفتم: «آره، من می مانم، تو برو جاسب را خبر کن.»
 یکی - دو دقیقه بعد، جاسب در کنار ما بود. چهار دست و پا آمد تا
 درست در کنار من قرار گرفت. بعد انگار که دارد با خودش حرف
 می زند، آهسته گفت: «آره، خودشانند. نامردها چه خوب می دانند،
 کجاها را زیر نظر بگیرند.»

پرسیدم: «چطوری این قدر نزدیک شده اند و ما خبر ندار نشده ایم؟»
 جاسب گفت: «همانطور که ما گاهی می رویم داخل سنگرهاشان و
 از کلمن آبشان آب بر می داریم می خوریم!»

قاسم گفت: «حالا چه کار کنیم؟ باهاشان درگیر شویم؟»
 جاسب ساکت شد. بعد از چند لحظه گفت: «نه، اگر درگیر شویم،
 جان بچه ها در خطر می افتد و آنها می آیند اینجا و اگر اینجا ناامن
 باشد...»

- پس چه کنیم؟

جاسب حرفی نزد. هر سه از لای شکاف عراقیها را می دیدیم. جاسب گفت: «دور بینشان را می بینی؟» نگاه کردم. یکی شان داشت با دوربین ما را می پایید. گاهی خودش را می کشید پشت نخلی. گاهی هم بی پروا روی علفها می ایستاد و ما را دید می زد. یکدفعه با دست اشاره کرد به دیگری و چیزی گفت. همه داخل علفها و پشت بوته های گز نشستند و خودشان را مخفی کردند. اما از این جا ما آنها را می دیدیم.

جاسب گفت: «فکر کنم، می خواهند حمله کنند!»

باز من برق دوربین را دیدم. تنه اش را پشت نخل مخفی کرده و سرش را بیرون آورده بود و ما را می پایید.

جاسب گفت: «می بینی؟ یارو چه زرنگ است. خوب می داند که کجا دنبال گشتیهای دشمن بگردد. چند دقیقه است چشم از دوربین بر نمی دارد و یکسره اینجاها را می پایید.»

گفتم: «کجایش را دیدی، نزدیک بود سر قاسم را بزنند. یارو درست زد آنجا، می بینی، درست جای سر قاسم. خدایی شد که او را نشاندم.»

جاسب گفت: «پس باید تفنگ دوربین دار داشته باشند.»

گفتم: «حتماً، چون من آن را دیدم. مثل کلاشهای ما نبود.»

قاسم گفت: «موضعمان را عوض کنیم.»

جاسب گفت: «فکر خوبیست، ولی اصغر و عبدالله چی؟ اگر اینجا درگیری ایجاد شود، برای آنها خطرناک می شود، نمی دانند کجا دنبال ما بگردند. باید خودمان را بکشانیم آن طرفها.»

جاسب نگاهی به دور و بر انداخت. بعد رو به من گفت: «رحمان!

من مواظبم، تو برو رسول را خبر کن.»

۱۵ من که راه افتادم. دیدم قاسم هم دنبال من می آید. مثل قرقی خودمان را از پله ها به پایین رساندیم. قاسم رفت، طرف خارج روستا و من رفتم داخل خانه ای که رسول در آنجا بود. از در که وارد شدم. دیدم رسول وسط حیاط است. گفتم: «همین جاها منتظر باشید. باید موضعمان را عوض کنیم.» دوباره خودم را رساندم پیش جاسب. وقتی کنارش نشستم، اطمینان و اعتماد به نفس بیشتری داشتم.

پرسیدم: «راستی، چطوری آمده اند که ما متوجه نشدیم؟»
جاسب گفت: «به نظرم با بلم آمده اند تا نزدیکیهای بیت دهاس از آنجا هم پیاده. بعد هم تصادفاً ما را دیده اند.»
گفتم: «یعنی ممکن است اصغر و عبدالله را گرفته باشند!»
گفتم: «به خاطر دیر کردنشان می گویم!»
جاسب گفت: «خیالت راحت باشد. آنها کسی نیستند که به دست عراقیها گیر بیفتند. ما باید به فکر نجات خودمان باشیم.»
گفتم: «خب برویم همانجا که گفتی.»
- اگر دنبالمان آمدند چی؟ آن وقت باز برویم عقب تر؟ یا این که درگیر شویم؟

گفتم: «پس در هر حالت باید بمانیم، تا بچه ها برگردند!»
جاسب گفت: «ها دیگر.»

حرفی توی دهانم بود. اول اکراه داشتم که بگویم، ولی گفتم: «فکر نمی کنی بلایی سرشان آمده باشد؟» جاسب پوزخندی زد. آن قدر به محال بودن این مسئله مطمئن بود که اصلاً درباره اش فکر نکرد و

حرفی نزد. فهمیدم اشتباه کرده‌ام. خواستم یک جوری موضوع حرفم را عوض کنم. گفتم: «یواشکی برویم، آن دور و برها سنگر بگیریم. مثلاً لابه لای آن بوته‌ها، عراقیها هم ردمان را گم می‌کنند و می‌روند.»

جاسب گفت: «خودمان که مسئله‌ای نیست. اصغر و عبدالله چی؟ قرار ما اینجا بوده!»

گفتم: «برویم، جلوتر، سر راهشان.»

جاسب گفت: «از کجا می‌دانی، دقیق از کدام طرف می‌آیند؟»

طرف مرز را نشان دادم و گفتم: «مگر از این طرف نرفتند. خب از همین طرف هم برمی‌گردند.»

جاسب گفت: «معلوم نیست. ممکن است از جنوب بیایند، یا از آن طرف.»

ساکت شدم. هر چه می‌گفتم، جاسب جوابی می‌داد. اضطراب عجیبی افتاده بود به جانمان. بیشتر نگران اصغر و عبدالله بودیم. باز آن لحظه‌های لعنتی پیش آمده بود. لحظه‌های پیش از درگیری که آدم را دیوانه می‌کند. نه می‌دانستیم، باید چه بکنیم و نه می‌دانستیم چه پیش می‌آید.

پرسیدم: «چرا کاری نمی‌کنند. آنها هم که مثل ما دو دل هستند. چرا شلیک نمی‌کنند؟ چرا جلوتر نمی‌آیند؟»

جاسب گفت: «اگر مطمئن بودند که ما چهار نفر اینجا هستیم، حتماً می‌آمدند. آنها می‌ترسند.» یکدفعه صدایی شبیه به صدای ماغ کشیدن گاو میش بلند شد. مثل وقتی که گاو میشی توی نزار گیر می‌افتاد و از بس تقلا می‌کرد، صدایش عوض می‌شد. صدایی که بیشتر به ناله شبیه

بود. دیگر نتوانستم به این صدا فکر کنم. چون در همان لحظه انفجار عجیبی، سه خانه آن طرفتر را خراب کرد. گرد و خاک عظیمی به هوا بلند شد.

جاسب گفت: «یا امام غریب!» و خودش را چسباند به کاهگل پشت بام. بعد گفت: «نامردها! افتادیم توی جهنم. حالا کبابمان می‌کنند.» می‌دانستم که جاسب چه می‌گوید. گشتیهای عراقی گرای ما را به خمپاره‌اندازهاشان داده بودند. آنها هم آن قدر این جارا می‌کوبیدند تا به تلی از خاک تبدیل شود.

خواستم حرفی بزنم که دو تا خمپاره دیگر، در دو نقطه روستا منفجر شد. جاسب گفت: «بروید داخل آن بوته‌ها، بروید توی دشت، زود باش!»

در حالی که از پله‌ها پایین می‌دویدم، گفتم: «خودت چی؟»

- من هم می‌آیم، برو بچه‌ها را هم خبر کن!

بدجوری گیر افتاده بودیم. گلوله بعدی افتاد توی حیاط خانه‌ای که ما روی پشت بامش بودیم. و رسول پشت در حیاط ایستاده بود. گفتم: «برویم داخل دشت.» و خودم دویدم به طرف جایی که قبلاً قاسم رفته بود.

رفتم و کنار قاسم، پشت بوته‌ای نشستم. رسول دو دستی اسلحه‌اش را گرفته بود و مارپیچ می‌دوید. خنده‌ام گرفت. گفتم: «انگار با تفنگ او را نشانه رفته‌اند!»

هنوز رسول به آخرین خانه نرسیده بود که خمپاره‌ای پشت سرش منفجر شد، دیوار خانه فرو ریخت و گرد و خاک به هوا بلند شد. رسول

را نمی دیدیم. من و قاسم که نیم خیز شده و رسول را نگاه می کردیم به طرفش دویدیم. وقتی بالای سرش رسیدیم، رسول ماهیچه ساق پایش را گرفته بود و خون از لای پنجه های دستش بیرون می زد. قاسم گفت: «بلند شو برویم آنجا!»

دو تایی دسته های رسول را گرفتیم و او را بلند کردیم. رسول یک پایی دوید تا پشت بوته ها رسیدیم. آنجا به پشت دراز کشید. قاسم. با چاقویی که همیشه همراه داشت، پاچه شلوار رسول را جر داد. ترکش گوشت پشت پا را بریده و زخم دهان باز کرده بود. قاسم چفیه اش را از دور گردنش باز کرد و به صورت نوار پهنی در آورد و زخم را بست. رسول به پشت دراز کشیده بود و کوچکترین ناله ای هم نمی کرد، فقط لبهایش را به هم فشار می داد و صورتش پرچین و چروک می شد و روی زمین از این دنده به آن دنده می غلتید. پوست صورتش لرزش داشت.

چند لحظه ای به همین حال ماند. بعد آرنج دست راستش را به زمین تکیه داد تا بلند شود. نیم خیز شد و نگاهی به دور و بر انداخت. از چند نقطه روستا گرد و خاک و دود به هوا بلند بود. لبخندی زد و گفت: «حالا باید چه کار کنیم. بچه ها چه می شوند؟»

من خیره خیره نگاهش می کردم. خودم یکبار زخمی شده بودم و می دانستم این زخم چه درد و حشتناکی دارد. برای همین در دل رسول را تحسین می کردم خیلی طاقت داشت که این طوری درد را تحمل می کرد و فریاد نمی کشید. گفتم: «عجب طاقتی داری آفرین!»

قاسم گفت: «جنگ است دیگر، گردش که نیامده ایم.»

دو تا خمپاره دیگر هم منفجر شد و باعث شد که جاسب از جایی که بود، چهار دست و پا به عقب بیاید و از دیوار بپرد پایین. بعد هم کوچه را دوید تا کنار ما پشت بوته‌ای نشست... همه به روستا چشم دوخته بودیم. جاسب گفت: «با این آتش، بعید است بچه‌ها بیایند اینجا! باید کمی دورتر پناه بگیریم و منتظرشان باشیم.»

قاسم رسول را نشان داد و گفت: «رسول چی؟ چطوری بیریمش؟» جاسب با تعجب به رسول نگاه کرد و گفت: «مگر زخمی شده؟» و با دیدن پای زخمی او رنگش پرید. رسول گفت: «چیزی نیست. راه بیفتید، همراهتان می‌آیم.»

جاسب گفت: «با این پا! خون از چفیه هم زده بیرون.» قاسم گفت: «چاره چیست، کمکش می‌کنیم، می‌آید.» جاسب گفت: «باید برویم به آن طرف. آنجا یک کانال آب است، شاید قایقی - چیزی گیر بیاوریم و برویم جلوتر. احتمالاً عبدالله اینها هم از همان راه بیایند. البته امیدوارم»

تیم خیز شدم، تا جایی که جاسب نشان می‌داد بینم. قاسم گفت: «رسول را به نوبت کول بگیریم.»

جاسب گفت: «ایستاده نمی‌شود رفت. اگر دیده شویم، دنبلمان می‌آیند و وضعمان خرابتر می‌شود.»

رسول گفت: «می‌توانم، چهار دست و پا بیایم.» ضد متر جلوتر کانال کوچکی بود. وقتی به آنجا رسیدیم، دیدیم خشک است و دو طرفش پر از بوته‌های بلند و سبز. جاسب گفت: «عجب جای خوبی. می‌شود از داخل این رفت جلو.»

قاسم گفت: «از کجا معلوم دنبالمان بیایند.»

جاسب گفت: «منتظر می شویم می بینیم. اگر آمدند می رویم جلو.»
تا نیم ساعت بعد گلوله باران کاوس حمدان ادامه داشت. تقریباً برای هر خانه‌ای یک خمپاره فرستادند. دیگر حتی دیوار سرپایی در روستا نبود، چه برسد به خانه. حالا کاوس حمدان تلی از خاک بود که آسمان بالای سرش گرد و خاک بود و نخلهایش کمرشکن شده.

وقتی سر و صداها خوابید، رسول گفت: «یعنی تمام شد؟»

جاسب گفت: «تازه اول ماجراست. حالا به همه گشتیها و دیده بانهایشان خبر می دهند که منتظر ما باشند. برگشتنمان مشکل شد.»
قاسم گفت: «خدا کند، اصغر و عبدالله زود برگردند، یک جوری می رویم.»

جاسب گفت: «حتماً بر می گردند، دیر کردندشان هم حتماً دلیلی دارد.»

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت، بعد جاسب گفت: «به هر حال باید مواظب جایی که نشسته ایم باشیم. هم به خاطر خودمان و هم به خاطر این که بچه‌ها ممکن است از راهی برگردند و ما متوجه‌شان نشویم.»
بعد سه نقطه را نشان داد، تا من، قاسم و خودش در آنجاها سنگر بگیریم و مواظب اطراف باشیم. جایی که ما نشسته بودیم، دیواره‌های کانال ریخته بود و کانال پهن‌تر از جاهای دیگرش بود. جایی مناسب برای این که چهار طرف را زیر نظر داشته باشیم. در جایی که جاسب نشان داده بود، نشسته بودم و منطقه را زیر نظر داشتم. در ضمن به این چند ماهه که وارد گروه دکتر شده بودم، فکر می کردم. چه روزها و چه

شبهایی که ما پشت سر گذاشته بودیم. چه روزها و شبهایی که در ده - بیست متری عراقیها مخفی شده بودیم و بعد سالم به آن طرف برگشته بودیم. اولها خیلی می ترسیدیم، اما حالا نه آن طوری.

همین طور داشتم نگاه می کردم که یکدفعه دیدم، چیزی در آن دورها تکان خورد. مثل کسی که پشت بوته ای مخفی شده باشد و یکدفعه پرد و پشت بوته دیگری جا بگیرد. خوب که دقت کردم، دیدم بله یک نفر دیگر هم پشت سر او همین کار را کرد. در دل گفتم: شاید خود بچه ها باشند؛ اما نگاهم به همان جا دوخته شده بود. باز هم یک نفر دیگر... با این حساب بچه های ما نبودند. آنها دو نفر بودند و حالا من سه نفر را می دیدم. مانده بودم که بروم به جاسب خبر بدهم، یا همین طور مواظب آن نقطه باشم، که دیدم جاسب به طرف من نگاه می کند. بدون آن که از جایم تکان بخورم و یا نگاهم را از آن جا بردارم با اشاره به او فهماندم که چیزی دیده ام. جاسب پرید ته کانال و چهار دست و پا آمد طرفم و کنار بوته ها روی زانو نشست و به جایی که نشان می دادم چشم دوخت. یکی - دو دقیقه گذشت و دیدیم که دوباره آن سه نفر یکی یکی و با فاصله از بوته ای به بوته دیگر رفتند. انگار داشتند به طرف ما می آمدند. جاسب گفت: «دشداشه تنشان است. یعنی گشتی های خودمانند یا ستون پنجم! عراقی ها.»

جاسب راست می گفت، عراقیها لباس نظامی تنشان بود و جمعی حرکت می کردند. آن هم با تجهیزات کامل. رو به جاسب و با صدای آهسته ای گفتم: «حالا چه کار کنیم؟ موضعمان را عوض کنیم؟»

جاسب گفت: «کمی صبر می کنیم، ببینم چه می کنند.» و چهار

چشمی به آن نقطه چشم دوختیم. آن سه نفر آمدند، تا رسیدند به کانالی که ما داخلش بودیم. جاسب گفت: «یعنی چه! دارند به طرف ما می آیند!»

دوباره به آنها خیره شدیم. باید کاری می کردیم. جاسب گفت: «آهسته برو قاسم و رسول را خبر کن.»

قاسم کمی دورتر از ما جایی که کانال به طرف راست می پیچید موضع گرفته بود و رسول هم با پای زخمیش، طرف کاوس حمدان را زیر نظر داشت. داخل کانال شتری دویدم و اول قاسم را در جریان گذاشتم. چون ممکن بود ستون پنجمی ها به ما حمله کنند. قاسم گفت: «حالا من چه کار کنم؟»

گفتم: «فعلاً همین جا باش و کارت را بکن، تا خبرت کنم.» رسول را هم در جریان گذاشتم و پیش جاسب برگشتم. وقتی کنار او پشت بوته رسیدم جاسب انگار که با خودش حرف می زند، گفت: «اه، این که عبدالله است، پس چرا سه نفرند!»

وقتی دید من کنارش هستم، گفت: «مگر اصغر و عبدالله نرفتند جلو، حالا چرا سه نفر شده اند.» گفتم: «شاید اسیر گرفته اند!»

جاسب خندید و گفت: «اینجوری اسیر می آورند؟» حالا دیگر آن سه نفر در ده قدمی ما بودند. پشت آخرین بوته های گز ته کانال. یکدفعه صدای بلدرچین بلند شد. جاسب هم جوابش را داد و بعد دوباره صدا تکرار شد. جاسب با خوشحالی گفت: «بچه هان، خودشانند. ولی چرا سه نفر؟» دیگر می دانستیم که نباید تیراندازی کنیم

و لحظه‌ای بعد اصغر، کنار ما بود و پشت سرش عبدالله و نفر سوم. با آمدن نفر سوم، جاسب گفت: «جودی تو کجا بودی!»

اصغر خندید و گفت: «شانس آوردیم به جودی برخوردیم، و گر نه معلوم نبود حالا کجا باشیم.»

-راه گم کردید.

اصغر گفت: «بدجوری!»

اصغر حرفش را تمام کرد و به جاسب اشاره کرد که هوای اطرافمان را داشته باشیم. جاسب هم رو به من گفت: «برو سر جایت مواظب باش!»

از ته کانال چند قدم شتری رفتم و کنار خاکهای لبه کانال موضع گرفتم و دشت رو به رو را زیر نظر گرفتم. طرف چپم کاوس حمدان بود و رو به رویم کشتزارهای بی‌صاحب آن و طرف راستم نخلستان کوچکی که آبادی بعد از دیدها مخفی کرده بود. چند دقیقه‌ای اطراف را نگاه کردم و بعد برگشتم و نگاهی به ته کانال انداختم. اصغر، عبدالله، جودی و جاسب با هم حرف می‌زدند، می‌دانستم که برای برگشتنمان نقشه می‌کشند. با خود گفتم: «یک نیرو از دست دادیم، یک نیرو آمد جایش.»



دو تا چفیه روی هم پهن کردیم و رسول به پشت خوابید روی آن. چهار نفر، چهار گوشه چفیه‌ها را گرفتیم و مثل یک برانکار رسول را با خود بردیم. جودی جلو افتاده بود و حالت راهنما داشت. قاسم و عبدالله دو گوشه جلو را گرفته بودند. من و جاسب هم دو گوشه عقبی

را. اصغر هم اطراف را می‌پایید و اسلحه‌اش را آماده گرفته بود. رسول گاهی می‌خندید و گاهی که پستی بلندی زیاد می‌شد و تکانهای راه رفتن ما اذیتش می‌کرد، از درد چهره‌اش در هم می‌رفت. کمی که رفتیم، آهسته پرسیدم: «جاسب، این جودی کجا پیدایش شد.» و جاسب جواب داد: «نمی‌شناسیش؟»

گفتم: «نه»

گفت: «این جودی به تنهایی یک گروه شناسایی است. آنهم برای چه جاهایی! هر جا که رفتنش محال باشد، او می‌رود.»

پرسیدم: «بچه همین طرفهاست؟»

جاسب گفت: «ها، بچه سوسنگرد است. مکانیک موتور آب است. قبل از جنگ کارش تعمیر موتورهای آب بوده، برای همین رفت و آمدهای زیادش به روستاها و کنار کانالها، همه جای منطقه را خوب می‌شناسد، حتی بهتر از محلیها. راههایی بلد است که به عقل جن هم نمی‌رسد.»

گفتم: «اینجا چه جوری پیدایش شد، تنهایی کجا رفته؟»

جاسب گفت: «از عماره می‌آمده، بیست روز پیش تنهایی راه افتاده رفته آنجا و حالا برگشته. گفتم که خودش به تنهایی یک گروه شناسایی است. توی راه به بچه‌ها برخورد کرده، همراهشان آمده.»

گفتم: «یعنی عماره این قدر نزدیک است.»

جاسب گفت: «ها، شهر مرزی است. مثل بستان، یا همین سوسنگرد

خودمان. چیزهایی می‌گفت که برای تو خیلی جالب است.»

پرسیدم: «چه می‌گفت؟»

جاسب گفت: «ظاهراً طالب و خاله طوبا هم آنجا هستند و خیلیهای دیگر. از کسانی که اینجاها اسیر کرده‌اند، طالب علیل شده و روی چرخ است. فلج شده. نمی‌تواند راه برود، یا سر پا بایستد. خاله هم آنجا کارهای او را انجام می‌دهد.

از شنیدن این خبر، یکدفعه انگار توی منبع آب یخ افتادم، بینی‌ام تیر کشید و سوزشی احساس کردم. نزدیک بود بلند بلند گریه کنم که خودم را کنترل کردم، پرسیدم: «با خاله حرف هم زده، حالش خوب بوده؟»

جاسب گفت: «نه، او که اصلاً خاله را نمی‌شناخته، یکی از بچه‌های مالکیه این را به او گفته. آنهم از طالب. گفته ارباب طالب و آن پیرزن، طوبا. جودی هم یک لحظه آنها را دیده که از خیابان می‌گذشته‌اند. خاله چرخ طالب را هل می‌داده. چون تنها افرادی مثل طالب آزادند و حق دارند رفت و آمد کنند. بقیه در اردوگاه هستند.

به یاد آن روزها افتادم. آن روزها که خاله پیش من بود. بعد به یاد آن روزی افتادم که خاله را کشان کشان به طرف هلی‌کوپتر می‌بردند. آن نگاه خاله را هرگز فراموش نمی‌کنم. جاسب چیزهای دیگری هم گفت. بیشتر از جودی. از شجاعتها و هنرهایش خیلی تعریف کرد. ولی من دیگر حواسم به او نبود. یاد خاله طوبا، همه چیز را از ذهنم پاک کرد. داغم تازه شد. مثل اولین روزهایی که خاله را برده بودند. از آنجا به بعد، دیگر حرفی نزد. رفتارم آن قدر عوض شد که چند بار جاسب پرسید: «چی شد، باید خوشحال باشی که سالم است.» نمی‌توانستم جوابش را بدهم. دیگر نفهمیدم بقیه راه را چطوری رفتیم و چطوری از آن همه مانع گذشتیم.



فصل دوم

سفارش جاسب بود که سرشب بخوابم. می دانستم منظورش چیست و چرا این حرف را می زند. می خواست زود بخوابم تا بعداً بتوانم بی خوابیهای بین راه را تحمل کنم. البته هنوز زمان دقیق حجرکتمان را نگفته بود، شاید هم مشخص بود و به من نگفته بودند. همیشه اینطوری بود. زمان دقیق حرکت را نمی گفتند. ندا را می دادند تا ما آماده باشیم و با آمادگی برویم. شاید از ستون پنجم می ترسیدند. آخرین لحظه ها می آمدند و می گفتند: «آماده اید، راه می افتیم.»

پیش از آن، تنها خود فرمانده گروه و معاونش می نشستند و برنامه ریزی می کردند. بعد یواش یواش خبرش از معاون گروه به مسئول تدارکات می رسید و از او به نفر بعدی و... آخر رفاقتی که بین بچه های گروه ما وجود داشت، باعث می شد که بعضی وقتها این چیزها را رعایت نکنند. با خبر شدن من هم توی همین جور روابط بود؛

رفاقت با جاسب.

حرف از مأموریت تازه که پیش آمد، مثل همیشه دچار هیجان شدم. نه این که از بی خوابیش نگران باشم، یا از مشکلاتش بترسم. نه، این چیزها برایم مهم نبود. اما نمی دانم چرا هر بار که به مأموریت تازه می رفتیم، انگار دفعه اولی بود که در چنین برنامه ای شرکت می کردم. درست مثل شب عملیات، یا آن لحظه ها که به خط دشمن حمله کرده ایم و هنوز خط خودمان را تثبیت نکرده ایم، یا وقتی که زیر پانک دشمنیم و مهماتمان کم است.

جاسب که از روحیه ام خبر داشت، زودتر آمد و خبرم کرد. اول گفت: «اگر خوب بخوابی و استراحت کنی، هیجانت کمتر می شود.» من هم حرفش را گوش کردم، زود رفتم گرفتم خوابیدم؛ اما هر چه کردم خواب به چشمانم نیامد. دلهره مثل مار افتاده بود به جانم؛ یک جور نگرانی عجیب. نگرانی یی که مثل دفعه قبل نبود و فرق داشت. این بار علاوه بر نگرانی، شوق هم داشتم. شوق دیدن خاله طوبا. شاید نگرانیم هم برای همین بود. این که مبادا برنامه به هم بخورد، یا جور نشود و از این جور چیزها.

همین که چشمانم را می بستم تا بلکه خوابم ببرد، خاله طوبا را می دیدم که دارد به طرفم می آید. انگار از توی مه می آمد. با همان پیراهن سفید با گلهای ریز، با همان پیراهنی که تنش بود و عراقیها او را بردند. خاله طوبا می دوید؛ اما هیچ وقت به من نمی رسید. من می دویدم، اما به او نمی رسیدم. یکدفعه با وحشت چشم باز می کردم، می دیدم توی چادرم. اشک چشمانم را پر می کرد. لحظه ای به همان

حال می‌ماندم. بعد خودم را دلداری می‌دادم که غصه نخور بچه جان، دیگر زیاد طول نمی‌کشد و خاله را می‌بینی.

آن‌طور که جاسب گفته بود، حداکثر چهار - پنج روز. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم باور کنم. شک افتاده بود به جانم که نمی‌شود. به خودم می‌گفتم: «یعنی راستی راستی چهار - پنج روز دیگر خاله را می‌بینم و باهاش حرف می‌زنم. یعنی واقعاً این طوری می‌شود؟»

برنامه این طوری بود که طبق معمول گروه ما به مأموریت شناسایی می‌رفت؛ اما این بار شناسایی ما تا داخل خاک عراق هم ادامه پیدا می‌کرد. من درست از ریز برنامه‌ها خبر نداشتم. ولی جاسب سر بسته گفته بود که احتمالاً تا عماره هم جلو می‌رویم و اگر شد، با کمک نیروهایی که در آنجاها داریم، خاله طوبا را هم با خودمان می‌آوریمش. من اول که این خبر را شنیدم، یک جوری به جاسب نگاه کردم. جوری که انگار جاسب دارد سر به سرم می‌گذارد. چون بعضی وقتها از این جور شوخیها داشتیم؛ اما قیافه جدی او را که دیدم، جا خوردم.

جاسب پرسید: «خوشحال نشدی؟ یعنی نمی‌خواهی خاله طوبا برگردد پیشات؟» دوباره نگاهش کردم. مثل این که شوخی نبود. لبهایم شروع کرد به لرزیدن و چشمانم پر از اشک شد. گفتم: «نمی‌خواهم؟!» و نگاهم را برگرداندم تا جاسب اشکهایم را نبیند.

جاسب که متوجه حالتم شده بود، شانهام را گرفت و مرا برگرداند رو به روی خودش و گفت: «من خواستم خوشحالت کنم، تو گریه می‌کنی!»

گفتم: «سر به سرم که نمی‌گذاری؟ هان؟»

جاسب گفت: «سر به سر چیه؟ راست می‌گویم.»

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، خیلی جدی رو به من گفت:

«بین رحمان، شاید درست نبود، این را بهت بگویم.»

با تعجب و دلخوری پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «آخر بین، فعلاً حرف است، می‌فهمی!»

جوابش را ندادم. گفتم: «یعنی که هیچ!»

جاسب گفت: «وای! از چیزی که می‌ترسیدم، دارد سرم می‌آید. گفتم کاری نکن پشیمان شوم که چرا بهت گفتم.»

با همان حالت دلخوری گفتم: «اینطور که تو می‌گویی، یعنی هیچ!»

این بار جاسب آرام رو به من گفت: «نه، این طور نیست، بچه‌ها واقعاً دلشان می‌خواهد، که چنین کاری بشود، ولی اتفاق است دیگر. خودت که توی برنامه‌ها بوده‌ای، گاهی می‌بینی یک چیزهای مهمتری پیش می‌آید. گاهی چه می‌دانم.»

گفتم: «از اول هم بی‌خود دلم را خوش کردم.»

جاسب گفت: «نمی‌دانم چی شده، هر چه بگویم، باز تو همان حرف خودت را می‌زنی، اگر بچه‌ها نمی‌خواستند یک چنین کاری را بکنند که حرفش را نمی‌زدند. مثل این که اصغر و عبدالله داشته‌اند، برنامه مأموریت جدید را می‌ریخته‌اند، در آن جلسه "جودی" هم بوده است. گفته: حالا که ما داریم تا آنجا می‌رویم، آن پیرزن هم با خودمان برش گردانیم. بچه‌ها هم فکری کرده‌اند و گفته‌اند، اگر بشود چه بهتر. حتی وقتی پیش دکتر هم مطرح کرده‌اند. دکتر گفته است، اگر به برنامه اصلی‌تان لطمه‌ای نزنند اشکالی ندارد. حالا دیگر بقیه‌اش با خداست.

خود من هم خیلی امیدوارم و مطمئن!»

گفتم: «اگر مطمئنی پس چرا این قدر اما و اگر می‌آوری؟»

جاسب خیلی جدی گفت: «رحمان! تو امروز مثل همیشه نیستی.

انگار از دنده چپ بلند شده‌ای پسر خوب، اگر ما دلمان نمی‌خواست

این کار را بکنیم و خاله بیاید این جا که اصلاً فکرش را نمی‌کردیم و

حرفش را نمی‌زدیم. این پیشنهاد خود من بود به جودی، جودی هم

مطرح کرد، آنها هم موافقت کردند. آن وقت تو طوری حرف می‌زنی که

انگار...»

جاسب آن قدر ناراحت شده بود که دیگر حرفش را ادامه نداد. راه

افتاد و رفت. چند قدم که از من دور شده بود، برگشت و گفت:

«سفارشم را فراموش نکنی، برو بگیر بخواب!»

وقتی نشستم و قدری فکر کردم، دیدم بنده خدا جاسب راست

می‌گوید. بعد به خودم گفتم: «چطور این فکر به کله من نزد. با این که

وقتی شنیدم جودی خاله را دیده و می‌داند کجاست، من هم خیلی دلم

خواب است که می‌توانستم او را ببینم، اما این فکر به کله‌ام نرسید.»

بلند شدم و راه افتادم تا بروم جاسب را پیدا کنم. می‌خواستم

ناراحتی را از دلش دریاورم. بی‌جهت ناراحتش کرده بودم. بیرون که

رفتم، باد سردی می‌وزید. دویدم تا چادری که جاسب بیشتر وقتها آنجا

بود. پرده جلو در چادر را کنار زدم و رفتم داخل. جاسب نشسته بود. با

دیدن من لبخندی زد و گفت: «ها! باز چی شده؟»

رفتم کنارش نشستم و گفتم: «بیخشا سرم پایین بود. جاسب دستم

را گرفت و گفت: «حالا نمی‌خواهد ناراحت باشی. می‌دانم که چه حالی

داری، آخر من هم مثل خودت هستم!»

گفتم: «پس چرا می‌گویی، شاید نشود.»

جاسب گفت: «بین رحمان. اگر می‌گویم شاید و تا چه پیش می‌آید، برای این است که خودت می‌دانی، این راه دراز و هزار جور مشکل! همه‌اش هم پیاده. شاید برای ما مشکلی پیش بیاید. شاید نشود از این همه مانع، این همه گشتی دشمن و... گذشت و مجبور شویم برگردیم. آخر می‌دانی می‌خواهیم چه کنیم! می‌خواهیم برویم داخل یکی از شهرهای دشمن و یکی از اسیرهای ایرانی که در دست اوست، با خودمان بیاوریم این طرف.»

بله جاسب راست می‌گفت. باور کردن چنین کاری آسان نبود. در دل گفتم: «خدا کند درست شود. خدا کند بشود این کار را کرد. بعد با صدای بلندتر گفتم: «آره کار مشکلی است.»

گفتم: «پس چطور می‌گفتی که مطمئن هستی می‌شود؟»

جاسب گفت: «برای آن هم دلیل دارم. خودت که بودی و بارها دیده‌ای. بچه‌ها ما را به کجاها برده‌اند. خودت که دیده‌ای چه مأموریت‌هایی رفته‌ایم و سالم برگشته‌ایم. اصغر بارها و بارها رفته تا داخل عراق و برگشته. حتی آن وقتها که کردستان بوده بارها و بارها رفته تا بیست - سی کیلومتری داخل خاک عراق و آنجا را شناسایی کرده برای ضربه زدن به دشمن. جودی هم همین طور. همین مأموریت قبلی که از عراق می‌آمد، رفته بود تا عماره، مأموریتش را انجام داده و برگشته. خوب وقتی کسی مثل جودی، اصغر و عبدالله می‌گویند، امکان چنین کاری هست، باید اطمینان کنی. آنها هم مشکلات را می‌بینند و

هم تواناییهای گروه را می‌دانند. برای همین تصمیمی که می‌گیرند، حساب شده است. تو نفوذ عبدالله روی افراد بومی که به آن طرف رفت و آمد دارند. یا کسانی که آن طرف هستند، دست کم می‌گیری؟»

حرفهای جاسب درست بود. وقتی چند لحظه‌ای فکر کردم، یکی یکی صحنه‌ها پیش چشمانم آمد که من هم مثل جاسب، به عملی بودن این برنامه مطمئن شدم. اصغر توی برنامه‌ریزی خیلی دقیق عمل می‌کرد. چیزهای ریزی را پیش‌بینی می‌کرد که ما هرگز به عقلمان نمی‌رسید. تازه برای چیزهای پیش‌بینی نشده آن قدر راحت، راه حل پیدا می‌کرد که ما شاخ در می‌آوردیم. همین طور جسارت عبدالله و روحیه نظامیگریش. عبدالله ذهن عجیبی داشت و به شکل باور نکردنی دست عراقیها را می‌خواند. انگار برنامه‌ها و حقه‌های آنها را بو می‌کشید.

توی این فکرها بودم که جاسب گفت: «قانع شدی؟»

فقط لبخند زدم. جاسب گفت: «توی این پنج شش ماهی که من با این بچه‌ها هستم، یک چیز یاد گرفته‌ام و آن این که اگر می‌خواهی در کاری موفق شوی، هم مشکلات را ببین و هم تواناییهای خودت را بشناس. اگر مشکلات و موانعی که در راه است، قدرت دشمن، و این طور چیزها را نادیده بگیری، در دام می‌افتی. از آن طرف هم باید تواناییهای خودت را بشناسی. نباید خودت را دست کم بگیری.»

آن روز عصر، از خوشحالی، توی عرش سیر می‌کردم. هر کس مرا می‌دید، با تعجب و حیرت نگاهم می‌کرد؛ اما خورشید که نزدیک مغرب رسید و رنگ و بوی شب که پیدا شد دوباره دچار دلهره و

نگرانی شدم. خواستم به آن توجه نکنم. زودتر از همه رفتم، شامم را گرفتم و خوردم، نمازم را داخل چادر خواندم. چون هوا یکدفعه خیلی سرد شد. بعد به خودم گفتم: «بگذار به حرف جاسب عمل کنم. شاید راست بگوید و اگر زود بخوابم و استراحت کنم، در مأموریت سر حالم بهتر باشم».

پتو را روی سرم کشیدم، اما هر چه منتظر شدم، خواب به سراغم نیامد. کم‌کم فکرهای جور و اجور، صحنه‌های عجیب و غریب، از گذشته‌ها، از زمان حمله عراقیها به مالکیه، از مأموریت‌هایی که می‌رفتیم و چیزهایی که پیش آمده بود جلو چشم ظاهر می‌شدند. نیم‌ساعتی که گذشت. پتو را زدم کنار و چشم به سقف چادر دوختم. گاهی صدای شلیک خمپاره، گاهی شلیک توپخانه، که قبل از صدا، زمین می‌لرزید و من آن لرزش ضعیف را حس می‌کردم. دیدم نه، این جوری نمی‌شود. اگر می‌خواستم بیدار بمانم و چشم به سقف بدوزم، دیوانه می‌شدم. دوباره پتو را روی سرم کشیدم. شروع کردم به خواندن سوره‌هایی که بلد بودم. کمی آرام شدم، ولی باز خوابم نبرد.

کم‌کم رفت و آمدها کم شد. دیگر صدای حرف زدن و خندیدن بچه‌ها در بیرون چادرها را نمی‌شنیدم معلوم بود که دیر وقت است و همه خوابیده‌اند. فکر کردم، خب، شاید دیگر وقتش باشد که بچه‌ها بیایند دنبالم. معمولاً این طور وقتها راه می‌افتادیم می‌رفتیم آن طرف؛ اما هر چه منتظر نشستم، کسی نیامد. بلند شدم و در جایم نشستم. بعد فکر کردم، وسایلم را آماده کنم. تفنگ و پوتینم، دم دستم بود و کوله کوچکی که وسایلم داخل آن بود. کنار دیواره چادر گذاشته بودم.

قمقمه و دیگر وسایلم را جابه جا کردم. می خواستم مطمئن شوم که همه چیز سر جایش است. بعد در کوله را بستم، بندش را امتحان کردم که محکم باشد و بین راه پاره نشود.

پوتینم را پوشیدم. حتی کوله را به شانه‌ام انداختم و لوله تفنگ را توی دست چپم گرفتم و دم در چادر ایستادم. نگاهی به بیرون انداختم، باد سردی می وزید. از دور دستها صدای تک تیر و گاه رگبار شنیده می شد؛ ولی روی هم رفته خط آرام بود. آنجا که ما بودیم با خط مقدم قدری فاصله داشت، گاه صدایی بلند می شد و معلوم می شد که عراقیها باز از چیزی ترسیده‌اند و برای این که ترسشان بریزد، شروع کرده‌اند به تیراندازی. آمدم بیرون چادر ایستادم و آسمان را نگاه کردم. از روی محل ستاره‌ها می دانستم که چه وقت شب است. آن سه تا ستاره‌ای که پشت سر هم بودند و از این پایین تقریباً به اندازه یک چوبدستی فاصله داشتند، این سه ستاره نشانه خوبی بودند. به آن نگاه کردم. تقریباً همان جایی که همیشه حرکت می کردیم. نشستم و گوشه گوشه آسمان را نگاه می کردم و با این که خیلی از شبها زیر سقف همین آسمان خوابیده بودم، اما آن شب، آسمان طور دیگری بود. ستاره‌ها انگار آشناتر بودند و انگار با آدم حرف می زدند. هر چند دقیقه یک بار آن سه ستاره نشانه را نگاه می کردم. گوشم تیز بود و چشمم به راه تا اگر صدایی را شنیدم، بلند شوم.

یکی - دو ساعت گذشته بود که نگهبانها عوض شدند. در این چند دقیقه سر و صدای آرامی بلند شد. ولی چند دقیقه بعد، دوباره سکوت بود و سکوت، دیگر تقریباً نگران شده بودم. هزار جور فکر و خیال

آمد به سراغم. این که چرا بچه‌ها نیامدند، چرا مرا خبر نکردند، آیا برنامه به هم خورده است یا ما... چرا جاسب نیامد. مگر خودش نگفته بود، زود بخوابم که سر حال باشم. پس چرا نیامد.

با این فکرها بیدار نشتم و دور و برم را نگاه کردم. تا این که گوشه شرقی آسمان روشن شد و آن وقت بود که گریه‌ام گرفت. دیگر فکر کردم که حتماً اتفاقی افتاده است. داخل چادر برگشتم. چرا که مطمئن بودم اتفاقی افتاده است و دیگر بچه‌ها حرکت نمی‌کنند. هیچ وقت روز به مأموریت نرفته بودیم. پوتینم را در آوردم و رفتم وضو گرفتم تا نمازم را بخوانم، هر چه بود، روز که می‌شد، ته و توی قضیه را در می‌آوردم.

هوا سرد بود، نماز را داخل چادر خواندم و مدتی همان طور سر سجاده‌ام نشتم. بر خلاف شب که دوست داشتم بیرون چادر باشم، حالا دلم می‌خواست کسی را نبینم. حس می‌کردم، هر کس ممکن است خبر بدی را به من بدهد. نمی‌خواستم خبر به هم خوردن برنامه را بشنوم. نمی‌خواستم خبر منتفی شدن آن را بشنوم. چرا که حس می‌کردم، باید چیز مهمی پیش آمده باشد که این طوری مرا بی‌خبر گذاشته‌اند.

خورشید طلوع کرد و آفتاب همه جا پهن شد و باز من در چادر بودم و راستی راستی می‌ترسیدم بیرون بروم و انگار اگر بیرون می‌رفتم و خبر به هم خوردن برنامه را می‌شنیدم، دیگر هرگز نمی‌توانستم خاله طوبارا ببینم. فکر می‌کردم به هر حال، تا ظهر، یا زودتر جاسب پیدایش می‌شود و جریان را به من هم می‌گوید.

شاید، ساعت ده و یازده بود که سایه کسی را دیدم که بیرون چادر ایستاده بود. سایه اش به دیواره چادر افتاده بود. هر کسی بود، دو دل بود که بیاید داخل یا نه. پا به پا می کرد. حتی سایه اش را دیدم که دستش را جلو آورد تا پرده برزنتی چادر را کنار بزند، ولی این کار را نکرد. یعنی چه، چرا این طوری می کرد. در دل گفتم: «شاید برای بچه ها اتفاقی افتاده باشد.» و بعد به خودم جواب دادم: «چه اتفاقی. ما که دیروز غروب با هم بودیم. شب هم که به جایی نرفته اند. اینجا هم که خبری نبود.

وسوسه شدم. ایستادم وسط چادر، در دل گفتم: «حالا که او نمی آید، من می روم بیرون. همین کار را هم کردم، پرده را کنار زدم و با دیدن قاسم یکدفعه هم خوشحال شدم، هم ناراحت. خوشحال چون که قاسم نرفته بود، پس بقیه هم نرفته بودند و ناراحت، چون ممکن بود، برنامه به هم خورده باشد. گفتم: «سلام، چرا موش و گربه بازی در می آوری؟!»

لحن صدایم آن قدر هیجان داشت که قاسم ترسید و زود به حرف آمد. حتی معلوم بود که مجبور شده است چیزی بگوید و دستپاچه است. با همان لحن دستپاچه گفت: «من موش و گربه بازی در می آورم، یا تو که خودت را حبس کرده ای؟»

با نگرانی گفتم: «منتظر بچه ها بودم. مگر قرار نبود... چی شد؟ تو خبر داری؟»

قاسم دست روی شانه ام گذاشت. معلوم بود که آمده است چیزی بگوید، ولی نمی داند چطوری شروع کند. داشت دنبال راهی

می‌گشت... دنبال سر نخ.

پرسیدم: «بچه‌ها طوری شده‌اند؟»

قاسم با لبخندی ساختگی گفت: «نه، خدا نکند طوری شده باشند.

الان شاید از نزدیکیهای بستان هم گذشته باشند.»

گفتم: «مگر رفته‌اند؟ پس ما چی؟»

و رفتم و کنار دیواره چادر نشستم. قاسم که معلوم بود،

نمی‌خواسته، خبر را این طوری بدهد، باز دستپاچه شد و گفت: «بین

رحمان...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند. با گریه پرسیدم: «یعنی به همین

راحتی رفتند، مگر قرار نبود با هم برویم؟»

قاسم حرفم را قطع کرد و گفت: «بگذار حرفم را بزنم. من هم از

دیشب تا حالا کلافه‌ام. اول که گفتند تو و رحمان بمانید، باید گروه

سبک باشد. خیلی به من برخورد. ولی اصغر آمد و باهام حرف زد.

می‌گفت: «اگر شما دو تا نباشید، احتمال موفقیت گروه بیشتر است.

برنامه طور است که باید افراد کم باشند و گروه سبک باشد. من هم

حرفی نزدم. آخر مگر ما آمده‌ایم اینجا چه کار کنیم. آمده‌ایم که برای

اینها کار کنیم. آمده‌ایم کمک کنیم کاری صورت بگیرد. حالا اگر

نرفتیم بهتر باشد، خوب نمی‌رویم.»

ساکت ماندم. حسابی جا خورده بودم. آن قدر امیدواری و آن خیالها

که برای آوردن خاله کرده بودم، همه باد هوا شده بود. از آن اما و اگرهای

جاسب باید می‌فهمیدم که اینها توی حرفشان خیلی جدی نیستند.

الکی چیزی گفته‌اند.

قاسم گفت: «فکر بد نکن. قبول کن که برنامه سنگین بود. از اول قرار نبوده که تو بدانی برنامه چیست.»

اصغر گفت: «حالا که رحمان خبر دارد برای چه می‌رویم، می‌ترسم کار دستان بدهد.»

گفتم: «چه کاری؟»

اصغر می‌گفت: «ممکن است رحمان بی‌تابی کند. عجله کند، به خاطر خاله‌اش، و برنامه‌مان به هم بخورد.»

گفتم: «چرا بی‌تابی بکنم؟ چرا برنامه‌شان را خراب کنم. یعنی این قدر دست و پا چلفتی هستم!»

قاسم گفت: «نه، اصلاً این طور نیست. مگر توی برنامه‌های دیگر کسی چیزی به تو گفت. این بار چون قرار بود بروی خالات را بیاوری، گفتند، ممکن است بی‌تابی کنی، یا برای رسیدن به آنجا عجله داشته باشی. حالا خودمانیم، عجله نمی‌کردی، نگران نبودی، نمی‌خواستی هر چه زودتر به آنجا برسی. چون این جور کارها ممکن است، کار را خراب کند.»

گفتم: «یعنی خاله مهم نبود. نباید نگران باشم؟»

قاسم گفت: «چرا تو باید نگرانش باشی، ولی اصغراینها دنبال مأموریت مهمی می‌رفتند. برای آنها آن مأموریت اصل بود و نباید هیچ چیز آن را به هم می‌زد. در کنارش خاله هم می‌آوردند. بچه‌ها را که می‌شناسی، اگر کاری از دستشان بر آید، کوتاهی نمی‌کنند.»

دیگر حرفی نزدیم. در دل گفتم: «حتماً ار درد سرش ترسیده‌اند. آوردن یک پیرزن. آنها توی این مسیر خطرناک، کار ساده‌ای نیست.»

چند دقیقه‌ای که گذشت، رو به قاسم گفتم: «ولی من دست روی دست نمی‌گذارم. حالا که فهمیده‌ام کجاست و زنده است، خودم می‌روم می‌آورمش. هر طور شده این کار را می‌کنم.»

قاسم گفت: «دیوانه بازی در نیاور. حداقل صبر کن برگردند. اگر دیدی نیاوردند، آن وقت برو!» دیگر نمی‌خواستم، چیزی بشنوم. خیلی ناراحت بودم. قاسم هم داشت کار آنها را توجیه می‌کرد نگاهم به زمین بود و فکر می‌کردم. فکر اینکه چه جوری بروم. کی حرکت کنم و

قاسم گفت: «خب حالا برویم بیرون. اینجا نشسته‌ای که چه بشود؟»
گفتم: «نه، کار دارم.»

قاسم گفت: «کارت باشد برای بعد.»

گفتم: «نه تو برو، من کار دارم.»

قاسم بی‌آن‌که حرفی بزند، بیرون رفت و من تنها ماندم. نشستم وسط چادر. دیگر راحت می‌توانستم گریه کنم. همه آرزوهایم نقش بر آب شده بود. فکر کردم که دلشان نمی‌سوزد و دنبال خاله نمی‌روند. آن قدر غرق برنامه‌های خودشان می‌شدند که دیگر خاله و من یادشان می‌رفت.

آن روز، حتی برای ناهار هم بیرون نرفتم. دنبال راه چاره‌ای بودم. باید کاری می‌کردم. باید یک جوری خودم را آرام می‌کردم، بدجوری سر خورده و ناامید شده بودم. در دل بارها به بی‌معرفتی جاسب یاد کردم. مگر همیشه نمی‌گفت خاله طوبا جای مادرم است و مثل مادرم دوستش دارم. آدم با مادرش این جوری رفتار می‌کند. یک کلام می‌آمد به من می‌گفت که برنامه به هم خورد. یا حداقل به آنها اعتراض می‌کرد.

یا او هم همراهشان نمی رفت. یعنی اگر واقعاً مادر خودش بود. این جوری بی تفاوت می گذاشت می رفت؟

توی این فکرها بودم که یک دفعه دیدم قاسم با دو ظرف غذا آمد داخل چادر. غذاها را زمین گذاشت و گفت: «بین چه خبر شده؟ غذای گرم!»

راست می گفت، بعد از مدتها غذای گرم داده بودند. قاسم گفت: «حیفم آمد برایت نگیرم. آن قدر گرسنه بودم که هر دو مشغول خوردن شدیم. غذاها یمان که تمام شد. قاسم گفت: «بالاخره می خواهی چه کار کنی؟»

گفتم: «من می روم، تنها می روم تا به آنها برسم.»

قاسم گفت: «خب، پس من هم می آیم.»

گفتم: «نمی خواهم بیایی. اگر می خواستی کاری بکنی، همان شب، وقتی فهمیدی خبرم می کردی.»

قاسم گفت: «گفتم که بچه ها خودشان می روند و خالات را می آورند. فکر نمی کردم این قدر بهت بر خورد.»

گفتم: «تو هم اگر تنها کسی که در دنیا داری، اسیر بود، حالا مثل من بودی.»

قاسم حرفی نزد. من هم چند لحظه ای به خاله فکر کردم. بعد گفتم: «می دانی اگر بعضیهای نامرد بلایی سرش بیاورند، من تا آخر عمر چه خاکی به سرم بریزم!»

قاسم گفت: «هیچ غلطی نمی کنند. جودی او را دیده که سالم بوده.»
گفتم: «می خواستی وسط کوچه آه و ناله کنی!»

قاسم ساکت شد. چند بار اه کشید و بادست روی زمین خاکی کف چادر، با انگشت چیزی را نقاشی کرد. بعد رو به من گفت: «ببین رحمان! من جانم را مديون تو هستم. خودت که می دانی، اگر آن روز تو نبودى، پشت بام آن خانه توى کاوس حمدان، من سرم رفته بود. حالا هم چه بخوامى، چه نخوامى، همراهت مى آيم.»

گفتم: «نمی خواهم بیایی. تنها می روم.»

قاسم گفت: «دیوانه بازی در نیاور. نمی شود تنها بروی. آن هم وسط دشمن خونخوار.»

دیدم هر چه می گویم، قاسم جوابی می دهد. فکر کردم گفتم، چیزی می گویم برود دنبال کارش. اگر می خواستم راه بیفتم بهترین موقعش یک ساعت بعد از غروب آفتاب بود. ولی من به قاسم گفتم: «باشد، نیمه شب می آیم دنبالت، آماده باش.»

قاسم لبخندی زد و گفت: «باشد. من آماده ام.» بعد ظرفها را برداشت، ببرد تحویل بدهد.



فصل سوم

باید آماده می شدم. آن هم طوری که کسی متوجه نشود. می دانستم قاسم چیزی نمی گوید. بچه های گروه خودمان هم نبودند که بدانند ما بیکاریم و کاری به ما حواله کنند. با همه اینها باید عادی رفتار می کردم. خیلی عادی.

اولین چیزی که به نظرم رسید، این بود که برای سفرم برنامه ریزی می کردم. دیگر همراه گروه نبودم که آنها برنامه ریزی کنند. باید برای چند روزی برنامه ریزی می کردم و همه چیزهایی که لازم داشتم بر می داشتم. باید کوله ام را باز می کردم، بینم، چی دارم و چی کم دارم. اسلحه و مهمات داشتم، قمقمه آب هم داشتم.

فکر کردم: مهمترین چیز غذا است. چند روز، شاید نزدیک به دو هفته، غذای زیادی لازم داشتم. غیر از غذا، کمی دارو، قرص و این طور چیزها. قطب نما هم لازم داشتم. ولی می دانستم که نمی توانم کیر

بیاورم. حتی بعضی وقتها برای گروه هم نداشتیم. یکی - دو تا قطب نما داشتیم و چند گروه شناسایی. پس از خیر قطب نما گذشتم و رفتم در فکر جور کردن غذا.

تا نزدیک غروب، مقداری دارو و کمی غذا گیر آوردم. چیزهایی که قبلاً زیاد آورده بودیم و در چادر داشتیم. همه را جای خودش، مرتب گذاشتم. کبریت را هم برداشتم. کبریت چیز مهمی بود. اذان را که گفتند، وضو گرفتم و نمازم را خواندم. بعد از نماز دوم، رفتم چادر تدارکات، حاج مقصودی پیرمردی بود که مسئول آنجا بود. همه را می شناخت و با همه مهربان بود. گفتم: «چی داری بدهی، می خواهم بروم مأموریت.» حاج مقصود خنده ملایمی کرد و گفت: «چند روز می روی؟»

گفتم: «نمی دانم، شاید چهار پنج روز طول بکشد.»

حاج مقصود نگاهی به خرت و پرتیایی که دور و بر چادر تدارکات چیده بود انداخت. بعد گفت: «چی ها را بیشتر دوست داری؟»

گفتم: «نمی دانم، یک چیزی بده، یک چیز خوب. پیاده روی زیاد داریم.»

پیرمرد نوی گونیها و کارتن ها را گشت و سه تا قوطی کنسرو ماهی گذاشت روی میز کوچک که جلوییم بود. بعد دوباره برگشت و دو تا قوطی دیگر هم آورد. روی قوطی های لوبیاهای باد کرده و قرمز رنگ بود. حاج مقصود گفت: «خوب است؟»

کاری که هیچ وقت نکرده بودم، کردم با پر رویی گفتم: «خوب است، ولی...»

- چی کم است؟

و برگشت و یک بسته کوچک خرما هم آورد و گفت: «بیا بخور،
لعنت بفرست به صدام کافر!»

خیلی خوشحال بودم. همه را جمع کردم و آمدم چادر، چیدم داخل
کوله‌ام. نشستم به فکر کردن: که چی لازم دارم. چیزی به نظرم نرسید.
بعد به فکر بچه‌ها افتادم. تقریباً یک شبانه روز از بچه‌ها عقب بودم. تازه
تنها هم بودم. آدم وقتی همراه گروه باشد، مطمئن‌تر حرکت می‌کند؛ اما
تنها که باشی، همه‌اش فکر می‌کنی که شاید اشتباه می‌روی. و این چیزها
رفتن را کند می‌کند.

رفتم در جای همیشگی دراز کشیدم. می‌خواستم قاسم فکر کند که
واقعاً خوابیده‌ام و می‌خواهم نیمه شب حرکت کنم. اگر بیدار می‌ماندم،
شک می‌کرد و می‌آمد دنبالم.

در جایی که بودیم، کسی به رفت و آمد ما کاری نداشت. چون عضو
گروه شناسایی بودیم و همیشه در حال رفت و آمد به آن طرف خط
بودیم. دراز کشیده بودم و چشمانم بسته بود، اما یک ساعتی در همین
حال بیدار ماندم. تا این که یواش یواش فانوسها خاموش شد و چادرها
در تاریکی فرو رفتند.

نگاه کردم. دو نفر از بچه‌هایی که در چادر ما بودند، خواب بودند.
همیشه بچه‌ها آن قدر خسته و کوفته از مأموریت می‌آمدند که سرشان
بین هوا و زمین، خواب می‌رفتند. آهسته بلند شدم. کوله، اسلحه و
پوتینم را برداشتم و با نوک پنجه پا آمدم بیرون. کوله را گذاشتم روی
زمین و اسلحه را انداختم پشتم و نشستم روی زانو و پوتینها را
پوشیدم.

جایی که چادرهای ما بود، تا خط مقدم خودمان یک ساعتی پیاده راه بود. ما پشت تپه‌های الله اکبر بودیم و خط مقدم نزدیک نه‌ری بود که از رودخانه کرخه جدا می‌شد و موازی آن جلو می‌رفت از دهلاویه و بعضی روستاهای دیگر می‌گذشت و آنجاها را آبیاری می‌کرد. تا آنجاها هیچ مشکلی نبود. تقریباً بیشتر بچه‌ها مرا می‌شناختند و اگر هم تصادفاً مرا می‌دیدند، چیزی پیش نمی‌آمد؛ اما بعد از آن کار مشکل می‌شد. باید از نقطه کور می‌رفتم به آن طرف خط عراقیها.



معبری که از داخلش جلو می‌رفتم، خیس آب بود. آن قدر گِل به پوتینهایم چسبیده بود که از سنگینی نمی‌توانستم قدم بردارم. نشستم و با تکه‌ای از شاخه گز، گل‌های چسبیده به پوتینم را پاک کردم. عرق کرده بودم. وقتی نشستم، اولم خوشم آمد، اما کم‌کم سردم شد، نرمه بادی می‌آمد و چه سوزی داشت.

بلند شدم و راه افتادم. تقریباً نیمه شب بود. با این که ماه از بدر هم گذشته بود، ولی آسمان پر از ستاره بود. دب اکبر را پیدا کردم و بعد ستاره قطبی را. راه را درست می‌رفتم. باید تند می‌رفتم. هم از بچه‌ها عقب بودم و هم این که دلم می‌خواست، قبل از روشن شدن هوا به جای مطمئنی برسم. جایی که بشود، روز را در آن سر کرد.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که باز پوتینهایم سنگین شد. دیگر نایستادم. هر جا حس می‌کردم، شاخ و برگ درخت زیر پایم است، پایم را جوری فشار می‌دادم و می‌چرخاندم که گل‌های آن کنده شود و باز را هم را ادامه می‌دادم.

به جای خشکی رسیدم. آنجا شیار پهن شده بود. دور تا دورش پر از درخت‌های بلند گز بود. داخل شیار بوته‌های در هم خودرو. خیلی خسته شده بودم. فکر کردم چند دقیقه‌ای بنشینم و خستگی در کنم و باز گلهای چسبیده به پوتینم را پاک کنم. نفس نفس می‌زدم. هوای سرد که داخل یقه‌ام می‌رفت، سردم می‌شد. به آسمان نگاه کردم. ماه نزدیک غروب بود. مسلسل زوزه می‌کشید. صدای مسلسل که خاموش شد. حس کردم، صدای پایی را می‌شنوم. صدای خش خش و خرد شدن شاخه‌های خشک بوته‌ها را.

چشم گرداندم اطراف و گوش تیز کردم. صدا قطع شده بود. فکر کردم خیالاتی شده‌ام. چون وقتی عراقیها در جایی رفت و آمد داشتند، سر و صدایشان بلند می‌شد و این طوری آهسته حرکت نمی‌کردند. صدای حرف زدیشان از دور شنیده می‌شد. آنها دلیلی نداشتند که مخفی کاری کنند. داخل خط خودشان بودند.

می‌خواستم بلند شوم و باز راه بیفتم که دوباره صدای خش خش را شنیدم. گفتم. «شاید راسو یا روباه است و داخل بوته‌ها دنبال چیزی می‌گردد. باز چند لحظه‌ای گوش ایستادم؛ نه، صدای پای کسی بود که آهسته و مخفیانه جلو می‌آمد. باید جایم را عوض می‌کردم. بلند شدم و آهسته و دولا دولا، طوری که به بوته‌ها نخورم و صدایی برنخیزد، چند متر رفتم آن طرفتر و جایی که بوته‌های بلندی داشت، نشستم. انگار تازه تنها شده بودم، ولی ترسیدم. در این چند ساعت اصلاً به این چیزها فکر نکرده بودم. گوش دادم. نه، صدا نمی‌آمد. با همان حالت احتیاط راه افتادم. اول آهسته و بی‌سر و صدا بعد آرام و طبیعی. اگر می‌خواستم

به این چیزها اهمیت بدهم، نمی توانستم حرکت کنم و دایم باید دنبال سر و صداها می گشتم و کشف می کردم که صدای چیست.

تقریباً دویست - سیصد متری رفته بودم که ایستادم و دوباره گوش دادم. نه، صدای پا می آمد. کسی داشت دنبال من می آمد. درست در همان مسیری که می رفتم. مانده بودم که بروم یا بنشینم. فکر کردم مسیرم را عوض کنم و جایی آن دور و برها بنشینم تا هر که هست، بیاید و بگذرد، بعد من را هم را ادامه دهم. آهسته از کانال بیرون آمدم و نشسته نشسته از لای بوته ها رفتم بیرون و در ده و پانزده قدمی کانال و پشت بوته ها، سر پا نشستم. پیش خودم فکر کردم؛ شاید از گروه های دیگر هستند و دنبال مأموریت می روند. بهتر است صبر کنم، بیایند و رد شوند. برای آنها هم بهتر بود.

تفنگم را آماده گرفتم توی دست، و انگشتم روی ماشه بود. درست در حالت کمین. صدای پا نزدیک و نزدیکتر شد، ولی نزدیکیهای من که رسید قطع شد. معلوم بود که از داخل کانال می آمد. دوباره گوش تیز کردم و منتظر ایستادم. شاید چند دقیقه ای گذشت، حالا صدا از رو به رو می آمد. نیم خیز شدم و از پشت بوته ها رو به رو را نگاه کردم. هوا تاریک بود و چیزی دیده نمی شد. نیم ساعتی بود که ماه غروب کرده بود. نمی دانستم چه کنم. یعنی دو نفر بودند. یکی دنبالم و یکی در کنارم؟ به پشت سرم نگاه کردم. بوته های بلندی دشت پشت سرم را سیاه کرده بود. می شد از لای آنها بروم و از اینجا دور شوم. توی این فکرها بودم و به ماندن یا دور شدن از اینجا فکر می کردم که دیدم از طرف راستم صدای خش خش می آید. در دل گفتم: «وای خدا جان.

یکی هم دارد از این طرف می آید! یعنی محاصره ام کرده اند!

داشتم فکر می کردم که چطوری از سه طرف محاصره ام کرده اند، یعنی از کجا دنبالم هستند و چطوری پیدایم کرده اند. چطوری این قدر میزان و سر وقت همگی به من رسیده اند و حالا باید چه کار کنم. اگر مرا دیده باشند، نمی توانم در بروم. چون حتماً مواظبم هستند و همین که از جایم تکان بخورم، می آیند دنبالم. بعد به این فکر افتادم که چرا حرفی نمی زنند. ایستی، شلیکی، چیزی، شاید می خواهند، بی سر و صدا مرا دستگیر کنند و اطلاعات ازم بگیرند.

خیلی ترسیدم. اگر دستگیر می شدم، کار خراب می شد. یکر است می بردندم عراق. شاید هم با یک تیر کارم را می ساختند. فکر کردم چطوری حزن بزنم که خیال نکنند، اطلاعات زیادی دارم. یا اصلاً بگویم جزو نیروهای محلی هستم و دارم می روم آن طرف. بعد جواب خودم را دادم. تفنگ و لباس و تجهیزاتم را چه می کردم.

مانده بودم که بروم، یا بمانم، یا اینکه صبر کنم ببینم چه پیش می آید. آماده نشستم. سردم شده بود. اسلحه ام آن قدر سرد بود که مجبور می شدم، گاهی دستم را ول کنم و کف دستم را ها کنم تا گرم شود. همین طور چند دقیقه ای گذشت. نه، هیچ صدا یا حرکتی از آن سه نفر بلند نشد. بهتر دیدم که خیلی آهسته از آنجا که هستم، بروم جلو. دلم نمی آمد برگردم. هر چه فکر کردم که از همین جا برگردم، دلم راضی نشد. اسلحه را انداختم پشتم و بند کوله ام را محکم کردم و خیلی آهسته لای بوته ها رفتم جلو. درست میوای کانال و در پناه بوته هایی که در حاشیه کانال رویده بود. چند قدمی می رفتم و صبر

می کردم ببینم چه می شود. آیا دنبالم می آیند، یا نه. وقتی می دیدم خبری نیست، دوباره چند قدم می رفتم جلو. شاید صد و پنجاه - دویست متر. اینطوری رفتم و چون سر و صدایی برنخاست، بلند شدم و در تاریکی به حالت ایستاده راهم را ادامه دادم. ولی باز هم با احتیاط. حسابی مواظب اطراف بودم، مخصوصاً پشت سرم. ولی هیچ صدایی را نمی شنیدم. رفتم. شاید یک ساعتی نرفته بودم، که باز صدایی را شنیدم؛ همان صدای خش خش.

در دل گفتم: «خدایا، این دیگر چیست. آیا آدم است، چرا خودش را نشان نمی دهد. اگر دشمن است که نباید این قدر صبر کند و... اگر از خودیهاست، چرا اذیت می کند. یکدفعه ترسیدم. گفتم: «نکند حیوانی چیزی باشد. دوباره نشستم. در دل گفتم: «این بار هر طور شده پیدایش می کنم، باید ببینم، چیست.» وقتی نشستم، با خود گفتم: «کاش به حرف قاسم گوش کرده بودم. حالا اگر او اینجا بود، خیلی کمکم می کرد. دوتایی خیلی کارها می شد کرد. ولی تنهایی ممکن است، آدم را غافلگیر کنند.»

توی همین فکرها بودم که صدای خش خش نزدیک و نزدیکتر شد، تا نزدیکیهای من. چند دقیقه ای سر و صدا خوابید، و بعد صدای بلدرچین.

ساکت ماندم و گوش دادم. شاید یکی - دو دقیقه سکوت بود و بعد باز صدای بلدرچین، خیلی عجیب بود. این صدا، علامت رمز بچه در گروه ما بود، یعنی به بچه ها رسیده بودیم. یا این که یکی از آنها داشت دنبال بقیه می گشت.

نمی‌دانستم، چه کنم. در مواقع عادی، وقتی این علامت را می‌شنیدیم، باید به همان صدا جواب می‌دادیم و اگر باز تکرار می‌شد، باید جلو می‌رفتیم و آشنایی می‌دادیم. ولی حالا مانده بودم که چه کنم. آیا جواب بدهم یا سکوت کنم. اگر جواب می‌دادم و از بچه‌های خودمان نبودند چی؟ اگر هم جواب نمی‌دادم و آشنا بود و می‌رفت دنبال کارش، آن هم بد می‌شد.

دوباره صدا بلند شد. یعنی این‌که باید جواب بدهم و اگر نمی‌دادم، می‌رفت. لحظه حساسی بود. در دل به خدا توکل کردم و گفتم: «خدایا به امید تو.» جواب دادم. و باز لحظه‌ای بعد جواب شنیدم. درست بود. آشنا بود. در حالی که آهسته آهسته به طرف صدا می‌رفتم، پیش خودم فکر می‌کردم با کدام یک از بچه‌ها رو به رو خواهم شد. اگر گفتند، چرا آمدی، چه جوابشان را بدهم.

یک دفعه شک افتاد به جانم. در دل گفتم: «نکند قاسم باشد. یعنی قاسم دنبال آمده بود؟»

رفتم جلو، صدای خش خش را نزدیک بوته بلندی شنیدم. آهسته سرم را بالا بردم و گفتم: «کی هستی؟»

- می‌خواستی کی باشد؟ ماهر عبدالرشید؟!

صدای قاسم را شناختم. رفتم کنارش و در تاریکی نگاهش کردم. معلوم بود که دارد می‌خندد. گفتم: «گور پدر ماهر عبدالرشید! حالا چه وقت شوخی است. چرا ترساندیم.»

- برای این‌که، بی‌خود نخواهی تنها بروی، مگر من ساخت می‌زدم که نخواستی همراهت بیایم؟

بعد دستم را گرفت و گفت: «فکر کردی، خیلی زرنگی؟ فکر کردی بچه گول می‌زنی و می‌روی؟»

گفتم: «چرا این بازیها را در آوردی؟ تو بودی دنبال می‌آمدی. نیم‌ساعت پیش؟»

گفت: «می‌خواستم حسابی غافلگیرت کنم. گفتم گناه داری. والا قرار گذاشته بودم بلایی سرت بیاورم که.»

گفتم: «نمی‌خواستم توی زحمت بیفتی. خود من هم بی‌اجازه راه افتاده‌ام، تو دیگر چرا؟»

صدای قاسم عوض شد، با صدایی که لرزش در آن بود، گفت: «فکر کردی من این قدر بی‌معرفتم که تو را تنها بگذارم. تو آن روز جان مرا نجات دادی، آن وقت...»

گفتم: «توی جنگ این چیزها که مهم نیست!»

قاسم با همان صدای لرزان گفت: «نه، واقعاً اگر آن روز مرا نکشیده بودی، کارم تمام بود. من این را هرگز فراموش نمی‌کنم.»

مانده بودم که چه بگویم. هر دو برای لحظه‌ای ساکت ماندیم و در تاریکی به هم نگاه کردیم. قاسم گفت: «همان لحظه‌ای که گفתי، نصف شب راه می‌افتم، فهمیدم می‌خواهی کلک بزنی و مرا قال بگذاری و بروی. برای همین بعد از اذان آماده بودم. همین‌که راه افتادی. من هم افتادم دنبال‌ت. اول خواستم کمی اذیتت کنم، بعد دلم سوخت. گفتم: «زود آشنایی بدهم. دیدم چطوری با زحمت و نشسته نشسته جلو می‌رفتی.» هم از دست قاسم حرصم گرفته بود و هم از آمدنش خوشحال بودم. در همین مدت کوتاه فهمیده بودم که تنها رفتن خیلی سخت

است و حالا که او آمده بود، دیگر تنها نبودم. خواستم این را به قاسم بگویم. کمی من من کردم و بعد گفتم: «خوب کردی آمدی. دیگر این اواخر پشیمان شده بودم، نه می توانستم برگردم و نه این که جلو بروم. خدا ترا رساند!»

قاسم گفت: «مطمئن باش دو تایی خیلی بهتر است. بهمان خوش می گذرد و راحت می رویم جلو.»
گفتم: «آره می دانم.»

قاسم نشست و گفت: «کفشهایم شده عین شنی های تانک!»
من هم نشستم و گفتم: «من هم آنجا پاکش کردم، فکر کنم همان موقع بود که صدای پایت را شنیدم.»
قاسم همان طور که گل‌های چسبیده به پوتینش را پاک می کرد گفت:
«چیزی به صبح نمانده، هوا روشن بشود، باید جای مناسبی پیدا کنیم که بتوانیم استراحت کنیم.»

گفتم: «من هم توی همین فکر بودم. اینجاها جای بدی نیست.»
قاسم گفت: «ولی حالا راحت تر می شود این کار را کرد. دو تایی بهتر است. دو ساعت تو می خوابی و من دیده بان می شوم، بعد من می خوابم تو مواظبی.»

راست می گفت، ولی من گفتم: «ان شاء... که این طور می شود.»
قاسم گفت: «هنوز هم نمی خواهی قبول کنی که آمدنم به نفعت شده؟»

گفتم: «بین قاسم، من همه اش به فکر تو بودم، که توی زحمت نیفتی!»

قاسم گفت: «مرد حسابی! من اگر می‌خواهم راحت باشم که الان تو اصفهان بودم. اگر دنبال راحتی و این حرفها بودم که نمی‌آمدم تو این بیابانها.» صدایش بغض‌آلود بود. چیزی نگفتم، به حرفهایش فکر کردم. راست می‌گفت.

سکوت را خود قاسم شکست. رو به من گفتم: «الان هوا روشن می‌شود ها! چه کار کنیم رحمان؟» همان طور که نشسته بودیم. کمی خودم را روی پا بلند کردم و دور و اطراف را نگاه کردم. گفتم: «انگار جای بدی نیست، درخت زیاد است و استارش خوبست.»

روی پا بلند شدم تا منطقه را بهتر دید بزنم. چون تمام روز را می‌خواستیم آنجا بمانیم. باید فکر استراحت و دیده‌بانی و احتمالاً راه فرار را می‌کردیم. از طرف سوسنگرد، سرم را چرخاندم به طرف جنوب. هنوز نیم دور نچرخیده بودم که دیدم چند نفر در فاصله ۴۰ - ۵۰ متری به طرف ما می‌آیند. بادرست روی سر قاسم گذاشتم. او هم نیم‌خیز شد و آن چند نفر را نشان داد. گفت: «یا ابوالفضل ایبا برویم جلو.»

نگاهی به دو طرف معبر انداختم. اگر از جایمان تکان می‌خوردیم. بدتر بود. دنبالمان می‌آمدند صدای پایمان آنها را به دنبالمان می‌کشاند. گفتم: «نه، بهتر است، همین جالای همین بوته‌ها مخفی شویم.»

قاسم گفت: «پسر، می‌آیند، می‌گردند پیدامان می‌کنند!»

گفتم: «از کجا معلوم که دیده باشندمان، شاید دارند همین طوری رد می‌شوند. چرا بی‌خودی خودمان را توی دردسر بیندازیم.»

فرصت کم بود و باید عجله می‌کردیم. دست قاسم را گرفتم و به دنبال خودم کشیدم. در یک لحظه فکر کردم، دیدم بهتر است داخل

کانال نباشیم. چون آنها از بالا بر ما مسلط می شدند. آهسته از دیواره کانال رفتیم بالا. دو تا بوته بزرگ پیش رویمان بود، اولی را نشان قاسم دادم و گفتم: برو داخل آن بوته، برو وسطش. اگر توانستی بخواب. من هم اینجا هستم.

رفتم پشت بوته و مثل گربه ای که در جای نرمی خودش را پنهان می کند، دراز کشیدم و بدنم را دور بوته حلقه کردم و تفنگم را آماده در دست نگه داشتم. هر لحظه که می گذشت، صدای پای آنها بلندتر می شد. به نزدیکی ما که رسیدند، یکی به عربی گفت: «چقدر راه مانده؟»

و یکی در جوابش گفت: «یک ساعت، شاید هم بیشتر»

در دل گفتم: «کجا دارند می روند؟ کجا را می خواهند شناسایی کنند. شاید هم می روند به مقرشان. من از پشت بوته آنها را می دیدم. همه با خیال راحت تفنگها را روی دوش انداخته بودند و آرام آرام جلو می رفتند. بلند بلند حرف می زدند. گاهی می خندیدند و بعد با صدای آهسته چیزی می گفتند که من نمی فهمیدم. آنها رفتند و رفتند، تا جایی که دیگر صدایشان را نمی شنیدم.

قاسم گفت: «چی می گفتند، شنیدی؟»

گفتم: «داشتند می رفتند جایی، جایی که یک ساعت راه است.»

قاسم گفت: «بیا زود برویم. شاید برگردند!»

گفتم: «نه، برای چی برگردند. اصلاً متوجه ما نشدند.»

قاسم گفت: «ولی اگر مسیر برگشتشان همین جا باشد، روز

می بیند مانا»

گفتم: «راست می گویی، باید جایمان را عوض کنیم. می گردیم جای

بہتری پیدا می کنیم۔

راه افتادیم رفتیم جلو تر. این بار بیشتر احتیاط می کردیم. قاسم گفت: «خیر گذشت. ایستاده بودیم وسط منطقه دشمن، جر و بحث می کردیم.»

گفتم: «بله، یادمان رفته بود کجا هستیم.»

حالا دیگر هر پنجاه متری که جلو می رفتیم، پشت بوته ای می نشستیم، با دقت دور و برمان را نگاه می کردیم و یکی - دو دقیقه به صداها گوش می دادیم. وقتی می دیدیم صدایی نیست می رفتیم جلو تر. رفتیم تا رسیدیم به نهری که نیزار کوچکی هم در کنارش بود. می دانستم چطور جایی است.

در کنار نهرهای این منطقه، از این جور نیزارها زیاد بود. همه هم شبیه به هم. هر دو نشستیم کنار نیزار. آسمان صاف بود. در بعضی جاها تکه ابری دیده می شد. از دور صدای توپخانه، که گاه گاهی شلیک می کرد شنیده می شد. انگار داشتند، توپهایشان را امتحان می کردند که مبادا شلیک کردن پادشان رود.

قاسم گفت: «مثل این که دارند جیرهٔ سحر را آماده می کنند. اول تک و توک و بعد آتش سنگین. خطهای نورانی عبور گلوله توپها را می دیدیم، از اینجا در تاریکی شب، قشنگ بود. ولی در آنجا... سپیده زده بود. گفتم: «هوا هم روشن شد. اولین شبش گذشت. بگردیم جای مناسبی پیدا کنیم.»

قاسم گفت: «نماز مان را بخوانیم، جا هم پیدا می‌کنیم.» به نوبت وضو گرفتیم.



فصل چهارم

با این که تازه سپیده زده بود اما هوا هنوز تاریک بود. نماز مان را نشسته خواندیم. بعد از نماز من به حالت سجده افتادم. می خواستم چند دقیقه ای چشمانم را ببندم. از بی خوابی چشمانم داشت از کاسه در می آمد. دو شب پشت سر هم نخوابیده بودم. نمی دانم چند دقیقه گذشت که قاسم صدایم کرد:

«بلند شو رحمان، برو یک جای درست و حسابی بخواب.»

گفتم: «اول تو بخواب.»

قاسم گفت: «خودت را لوس نکن. داری از بی خوابی می میری. آن

وقت تعارف هم می کنی.»

گفتم: «خواهیم برده بود؟»

گفت: «ترسیدم از صدای خروپفت جایمان لو برود و گشتیهای

عراقی را بکشانن اینجا!»

گفتم: «راست می‌گویی؟»

گفت: «پاشو، آن جا محل خوبی است. می‌بینی، میان آن نیزار و بوته‌ها.»

نیزار تا دور دست ادامه داشت. طرف راستش نهر آب بود که به کرخه وصل می‌شد و طرف چپش بوته‌زاری که به زمینهای کشاورزی می‌رسید. بین بوته‌ها و نیزار هم راه باریک و پیچ در پیچی بود که درست کنار نهر جلو می‌رفت. قاسم گفت: «برو داخل بوته‌ها بخواب. من مواظبم.»

گفتم: «یکی دو ساعت دیگر بیدارم کن.»

گفت: «باشد. حالا تو برو!»

بلوز نظامی را روی دشداشام پوشیدم و چفیه‌ام را کشیدم روی سر و سرم را گذاشتم روی بوته کوچکی. بوته تازه و نرم بود. چه بالش خوبی، توی این فکرها بودم که خوابم برد.

با صدای قاسم بیدار شدم. با تکان دادن دستم. اول فکر کردم دارم خواب می‌بینم که کسی دارد دستم را تکان می‌دهد. محل نگذاشتم. دیدم نه، راستی راستی کسی دارد دستم را تکان می‌دهد. چشم که باز کردم، قاسم را دیدم و همه چیز یادم آمد. بلند شدم و نشستم و از پشت بوته‌ها سرک کشیدم. خورشید وسط آسمان بود؛ نزدیک ظهر.

گفتم: «چرا زودتر بیدارم نکردی. الان که نزدیک ظهر است.»

قاسم لبخند زد و گفت: «مث نعلن افتاده بودی. حیقم آمد بیدارت کنم.»

روی پنجه پا تا نزدیک نهر رفتم و مشتی آب به صورتم زدم. عادت

بود، تا آب به صورت نم نمی زدم خواب از کله ام نمی پرید. به قاسم گفتم: «بیا بگیر بخواب.»

قاسم گفت: «چیزی نمی خوری؟ من که دارم از گرسنگی می میرم.»
گفتم: «چرا، چه بخوریم؟»

قاسم وسط بوته ها را نشانم داد. به اندازه نشستن دو نفر را صاف کرده بود. روی سنگ صافی یک قوطی لوبیا و تکه ای نان آماده بود. داشتیم ناهارمان را می خوردیم که قاسم گفت: «یک چیزی پیدا کردم.»
گفتم: «چی؟»

گفت: «یک قایق، از آن قایقهای محلی. حیف که به درمان نمی خورد.»

گفتم: «اتفاقاً به درمان می خورد.»

قاسم پرسید: «چطوری، مگر می خواهی با قایق برویم تا هور؟»
گفتم: «نه، با قایق نمی رویم، ولی ما الان، اینجایی که هستیم، این طرف کرخه ایم و باید برویم آن طرفش. مثل هر دفعه. منتهی هر دفعه که می رفتیم، به جای معینی که قایقی را داخل آب مخفی کرده بودند. آن را می کشیدیم بالا و سوارش می شدیم می رفتیم آن طرف. بعد آن طرف و آنجا داخل آب مخفی می کردیم تا برگردیم. ولی حالا که ما قایقی نداریم و...»

قاسم گفت: «راست می گویی، پس خوب چیزی گیر آورده ام، فقط خدا کند، مال یکی از گروه های گشتی خودیها نباشد.»

گفتم: «نشانم بده، می شود فهمید.»

ناهارمان که تمام کردیم، هر دو به حالت پا مرغی لابه لای بوته ها

جلو رفتیم، تا رسیدیم جایی که نیزار کمی تُنک می‌شد و زمین ساحل سفت. تکه چوبی را کمی بالاتر از نهر کوبیده بودند به زمین و طناب پلاستیکی سبز رنگی به آن بسته بودند و سر طناب داخل آب بود. معلوم بود که روی آن را خاک ریخته‌اند که پیدا نباشد و کسی آن را پیدا نکند، ولی باران خاک را شسته بود و حالا بعضی جاها طناب پیدا بود. قاسم طناب را از داخل آب گرفت و آرام کشید بالا. نوک قایق زیر آب پیدا بود. کمکش کردم و کمی بالاتر آوردیم. معلوم بود که منتهاست قایق داخل آب مانده است. همه جایش خزه بسته و سبز رنگ بود. گفتم: «مال محلیهاست. قایمش کرده‌اند که دست دشمن نیفتد.»

قاسم خوشحال رفت تا بخوابد. هنوز سرش بین هوا و زمین بود که خوابش برد. چند دقیقه‌ای بالای سرش نشستم و نگاهش کردم. بعد نیم‌خیز اطراف را زیر نظر گرفتم. تقریباً درست آمده بودیم. پشت سرمان کوه‌های الله اکبر بود که از اینجا مثل تپه‌های خاکی به نظر می‌رسیدند، رو به رویمان رود کرخه بود؛ از سیاهی درختچه‌های اطرافش می‌شد آن را دید. قبل از کرخه، نخلهای دو تا آبادی، با فاصله سه - چهار کیلومتر دیده می‌شد. احتمالاً سیدناصر و سیدخلف، هر دو نزدیک رودخانه بودند.

نشسته بودم و فکر می‌کردم. تازه یک قدم از این راه طولانی را طی کرده بودم. آیا می‌شد ما به عراق برسیم. یعنی می‌شد خاله را ببینم و با خودم بیاورمش؟ تازه رد شدن از هور را چه می‌کردیم، همه از خطرناک بودن آن حرف می‌زدند. از گم شدن خیلی‌ها داخل آن، بچه‌ها هر وقت می‌خواستند، از هور رد شوند حتماً با خودشان بلد می‌بردند. از همان

محلّیها، حالا ما دو تا چطوری باید می رفتیم. نزدیک بود ناامید شوم که رو به آسمان کردم و گفتم: «خدا جان به امید خودت. تو کمک کن.»

عصر بود که قاسم بیدار شد. من داشتم به قایق ور می رفتم و پاکش می کردم. خیلی لجن گرفته و خزه بسته بود. یکدفعه حس کردم کسی کنارم ایستاده، نگاه کردم دیدم قاسم است. هنوز صورتش خواب آلود بود. با خنده گفت: «اینطوری مواظبی؟»

گفتم: «یک لحظه آمدم اینجا، کی بیدار شدی؟»

- همین الان. داری چه کار می کنی؟

گفتم: «داشتم قایق را تمیز می کردم. داخل آب بوده، لیز و لجنی شده. اگر بخواهیم ازش استفاده کنیم، باید خشک و تمیز شود.»

قاسم گفت: «ولی بهتر بود مواظب می بودی، دوتایی تمیزش می کردیم. اگر گشتیهای عراقی می رسیدند اینجا، با این وضعی که ما داشتیم. غافلگیر می شدیم. فکر این چیزها را نمی کنی.»

گفتم: «آن قدرها هم بی حواس نیستم. همانطور که کار می کردم، مواظب هم بودم. با یک لحظه نگاه به دور و اطراف، می فهمیدم چی به چی ست.»

قاسم گفت: «خب، حالا می خواهی چه کار کنی، شب دارد می رسد. می دانی، باید از کدام طرف برویم. برنامه ات چیست؟»

گفتم: «نقشه ای کشیده ام.» قاسم کنارم روی پنجه پا نشسته بود. هر دو رو برگردندایم طرف کرخه. دو تا آبادی را نشان دادم و گفتم: «آنجا را می بینی، احتمالاً سید ناصر است، آن طرف هم سید خلف ما باید از وسط این دو آبادی رد شویم. چون احتمال دارد که توی آبادی

عراقیها باشند. از همان وسط هم از رود بگذریم و برویم آن طرف. فکر می‌کنم طرفهای دهلاویه سر در بیاوریم.»

قاسم گفت: «خب چطوری تا آنجا قایق را ببریم؟ اگر گشت و کمین داشته باشند چی؟»

گفتم: «از داخل همین نهر می‌رویم. و این نهر می‌خورد به کرخه.»

گفت: «اگر به گشتی عراقیها برخوردیم چی؟»

گفتم: «خب هیچ. باید مواظب باشیم. باید احتیاط کنیم. مگر پیاده که می‌رویم این احتمال نیست؟»

قاسم چند لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت: «هیچ راه دیگری برای عبور از رودخانه نیست؟»

گفتم: «چرا با شما هم می‌شود. تو حاضری؟»

قاسم دیگر حرفی نزد. حق داشت. کرخه رودخانه مکاری بود. آدم را گول می‌زد. خاموش و آرام بود؛ اما از زیر طوفانی بود. وقتی به وسطش می‌رسیدی، تو را می‌بلعید و با خود می‌برد.

قاسم گفت: «ولی صدای شلپ شلپ پارو را چه می‌کنی؟»

گفتم: «با پارو نمی‌رویم. یک چوب بلند پیدا می‌کنیم و از کنار می‌رویم. با چوب به ته نهر فشار می‌دهیم و قایق را جلو می‌بریم. این طوری سر و صدا ندارد.»

قایق را از آب بیرون کشیدیم. دیواره قایق از داخل و بیرون خزه بسته و حالت لزج و لیزی پیدا کرده بود. قاسم گفت: «این که نمی‌شود سوارش شد. چه کارش کنیم؟»

گفتم: «الان درستش می‌کنیم.» برگشتم دور و برم را نگاه کردم،

مشتی شاخ و برگ درختچه‌ها را کندم و مثل وقتی که قابلمه‌ای را می‌سایند، شروع کردم به ساییدن داخل قایق. قاسم گفت: «داری ظرف می‌سابی. می‌خواهی این طوری درستش کنی. این که تا فردا صبح طول می‌کشد.»

گفتم: «همه جایش را که تمیز نمی‌کنم، اینجاها که می‌خواهیم بنشینیم. جاهایی که لیز نخوریم.»

این را که گفتم قاسم هم مشت‌های شاخ و برگ‌ها را در دستش گرفت و شروع کرد به پاک کردن بعضی جاهای قایق. آن قدر تند و تند کار می‌کردیم که چند دقیقه بعد به نفس نفس افتادیم. نزدیک غروب بود که قاسم گفت: «دیگر بس است. راه بیفتیم.» هوا تقریباً به تاریکی می‌زد.

گفتم: «باشد. تفنگ و کوله را بیاور.» و خودم قایق را هل دادم داخل آب. زیر قایق لیز بود و خیلی راحت سر خورد و رفت داخل آب. طناب پلاستیکی را محکم چسبیدم. وسایلمان را گذاشتیم داخل قایق. قاسم جلو قایق نشست. آهسته سفارش کردم که خوب دور و بر را نگاه کند و اگر چیزی دید، اشاره کند، و خودم با چوب بلندی که پیدا کرده بودم. قایق را راه انداختم. سعی داشتیم درست نزدیک کناره نهر برویم. تا هم دیده نشویم و هم برای پهلوی گرفتن راحت باشیم. راه زیادی نرفته بودیم که باز آتش توپخانه عراقیها از طرف ایستگاه حسینه دیده شد. اول آرام بود و یکی یکی، ولی چند دقیقه بعد آتش آن قدر شدید شد که خط‌های درهم و نورانی از آنجا به طرف سوسنگرد و اهواز کشیده می‌شد. به دنبال آنجا هم توپخانه‌شان که در بستان بود شروع کرد.

قاسم گفت: «طفلک بچه‌ها الان زیر آتشند.»

گفتم: «الان جوابشان را می دهند.»

قاسم گفت: «چه جوابی! هر صد تا گلوله را یکی جواب می دهند!»
چند دقیقه ای حواسمان به کلی پرت شد. با آن که بارها و بارها آتش دشمن را دیده بودیم، ولی محور تماشای خطهای آتشی شدیم که از نقطه ای به نقطه دیگر کشیده می شدند. خطهایی درهم، کوتاه و بلند. اول نورشان دیده می شد و بعد صدایشان می آمد. نمی دانم چه مدت گذشته بود و چقدر راه رفته بودیم که یکدفعه قاسم زد به قایق. گفتم: «چی شد؟» و قایق را بردم کنار نهر، طوری که نی های کناره نهر خم شدند. گفتم: «چیزی دیدی؟»

قاسم گفت: «بوی سیگار!» و چند بار تند و تند با بینی نفس کشید تا باز هم بوی سیگار را حس کند و دوباره آهسته گفت: «حس می کنی؟»
من چشم دوخته بودم به دوروبر. البته بیشتر طرف راستمان را نگاه می کردیم، چون نسیمی از آن طرف می وزید. پس حتماً بو هم از آن طرف می آمد و اگر کسی بود، باید سمت راست می بود. داشتم نگاه می کردم که قاسم بازویم را گرفت و آهسته فشرد و گفت: «آنجا هستند. می بینی.» قاسم به نقطه سیاهی اشاره می کرد. احتمالاً چند بوته بودند. قاسم گفت: «نور قرمز آتش سیگارشان را دیدم. دو نفرند. یا این که دو نفرشان سیگار می کشند.»

گفتم: «پس حتماً عراقیها هستند. چون محلیها و بچه های خودمان چنین کاری نمی کنند. عراقیها هستند که در هر شرایطی باید عیششان جور باشد و حتی نمی توانند از سیگارشان هم بگذرند.»

قاسم گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

گفتم: «صبر می‌کنیم، تارد شوند.»

- اگر آمدند این طرف چی؟

گفتم: «می‌خواهی آهسته جلو برویم و از اینجا رد شویم.»

- آره، فکر می‌کنم اینطوری بهتر باشد.

- باید خیلی احتیاط کنیم.

آرام قایق را راه انداختم. تمام توجهمان به آن نقطه‌ای بود که عراقیها را دیده بودیم. شاید صد متری جلو رفته بودیم که قاسم کمی جلوتر را نشان داد. یک قایق مثل قایق خودمان، کنار نهر بود. گفتم: «حتماً مال همانهاست.»

قاسم گفت: «بیا طناب قایقشان را باز کنیم و آن را با خود ببریم. می‌بینی، چه قایق خشک و تمیزی است!»

گفتم: «چطور است، قایق خودمان را بگذاریم برایشان!»

قاسم گفت: «شوخی نمی‌کنم. قایقشان را ببریم. همین جا زمین‌گیر می‌شوند. دیگر نمی‌توانند بیایند دنبلمان.»

گفتم: «از تو بعید است این حرف را بزنی. می‌دانی، وقتی برگردند، ببینند، قایقشان نیست می‌فهمند، از نیروهای ما در منطقه است. همه بسیج می‌شوند تا پیدايمان کنند. یعنی با این کار خود به خود بهشان گرا داده‌ایم که ما این دور و اطراف هستیم، بگردید پیدامان کنید!»

قاسم گفت: «خب، طنابش را ببریم، ولی قایق را با خودمان نبریم. قایق می‌آید وسط رودخانه، وقتی برمی‌گردند، می‌بینند، قایق آن وسطهاست. مجبور می‌شوند خودشان را بزنند به آب، هم خیس می‌شوند، هم معطل!»

گفتم: «می‌دانی که برای آدمهایی در وضعیت ما، این کار درست نیست، نیرویی که می‌رود شناسایی و در منطقه دشمن است، نباید رد پایی از خود به جا بگذارد، یا جلب توجه بکند، ولی من از اذیت کردن عراقیها خوشم می‌آید. طنابش را ببر.»

قاسم چاقویش را درآورد. قایق را بردم نزدیک قایق عراقیها و قاسم طناب را برید. ما راه افتادیم و آهسته از آنجا دور شدیم. در تاریکی قایق آنها را می‌دیدیم که آهسته آهسته از ساحل دور می‌شود می‌رفت وسط رودخانه، کمی که دور شدیم. قاسم گفت: «چقدر این حشره‌ها زیاد شده‌اند!»

گفتم: «توی منطقه‌شان هستیم‌ها. می‌خواستی کسی نباشد!»

گفت: «نه امشب زیاد ترند. دیشب هم بودند!»

ما به جایی رسیدیم که دیگر چوب من به ته آب نمی‌رسید. جریان تند آب قایق را با خود برد. درختهای گز و بوته‌های کناره رود، از ما دور می‌شدند. قاسم پرسید: «چی شد؟» گفتم: «رسیدیم به کرخه. باید با دست قایق را هدایت کنیم به ساحل آن طرف رود.»

هر دو نشستیم کف قایق و با دست، آب را کنار می‌زدیم، تا قایق کم‌کم رفت به کناره آن طرف. رسیدیم به جایی که دوباره می‌شد با چوب، به زمین فشار داد و قایق را هدایت کرد. رفتیم تا رسیدیم به نیزاری که کنار رود بود. قایق را کشاندم داخل نیزار. جایی که بشود از آن بیرون پرید. وسایلمان را انداختیم روی خشکی و قایق را داخل آب غرق کردیم که دیده نشود.

کمی در پناه بوته‌ها نشستیم و وسایلمان را جابه‌جا کردیم. بعد راه

افتادیم. لباسهامان کمی خیس شده بود. با کوچترین نسیمی، سرمای عجیبی نفوذ می کرد زیر پوستمان. کمی که رفتیم قاسم گفت: «کاش می شد آتش روشن کنیم، می ترسم سرما بخوریم. با لباس خیس بیشتر سردمان می شود.»

۶۷

گفتم: «چه خوش خیال و با سلیقه ای. آتش، آن هم در شب و پشت خط دشمن!»

قاسم گفت: «پس چیزی بخوریم. دارم از گرسنگی می میرم!» تازه یادمان افتاد که شام نخورده ایم. چند دانه خرما از کوله ام در آوردم و با یک نان لواش خوردیم. وقتی لقمه ها را می جویدم، به فکر خاله طوبا افتادم. در دل گفتم: «خاله جان یادت هست، چقدر مواظب بودی گرسنه نمانم! حالا کجایی؟ دشمن چه جوری ما را از هم جدا کرد. تو را برد اسیری و من این طور توی این دشت سرگردانم!» غذایمان که تمام شد، دوباره راه افتادیم. نشسته بودیم بیشتر سردمان شده بود. قاسم گفت: «راه برویم، گرم شویم!»

کمی که رفتیم دیدم منطقه برامان آشناست. تقریباً به نزدیکیهای دهلاویه رسیده بودیم. مسیرمان در جهت غرب بود. طرف راستمان رودخانه کرخه و طرف چپمان رودخانه سوبله. منطقه وسط این دو رود، پوشیده از درختچه ها و درختهای گز بود. منطقه ای عالی برای مخفی شدن. یک ساعت بعد به آبادی دیگری نزدیک شدیم. به احتمال زیاد، قدرت آباد بود. ولی هر چه بود، باید با احتیاط ازش می گذشتیم. در بیشتر این آبادیها عراقیها رفت و آمد داشتند و از خانه های مردم استفاده می کردند. قاسم گفت: «راه آمدیم گرم شدیم.» لباسهامان خشک

شده بود. رو به آسمان کردیم. با تعجب به قاسم گفتم: «ولی آسمان را بین!»

قاسم چشم بالا کرد و با دیدن آسمان ابری، گفت: «وای ابرهای سیاه. اگر باران بگیرد چی؟»

گفتم: «یک کاری می‌کنیم. ما که نمی‌توانیم جلو بارش باران را بگیریم.»

قاسم گفت: «نزدیک بهار است و اگر باران بگیرد، کارمان زار می‌شود.»

چیزی نگفتم، باز رفتیم جلو. به جاده اصلی بستان سوسنگرد رسیده بودیم. باید خیلی سریع جاده را رد می‌کردیم و می‌گذشتیم. چند دقیقه‌ای در گودی کنار جاده نشستیم، وقتی دیدم کسی نیست، سریع دویدم آن طرف. بعد دوباره راه افتادیم و رفتیم.

اولین قطره باران که روی صورت‌م افتاد، قاسم گفت: «شروع شد!» یک لحظه بیشتر طول نکشید که باران قطره قطره به سیلابی تبدیل شد. با آمدن باران، هوا هم تاریک‌تر شد و راه گل‌آلود و سخت.

قاسم گفت: «یک جایی پناه بگیریم. شاید باران بند بیاید!» گفتم: «با این ابرها، تاده روز دیگر یکسره باران می‌بارد، بهتر است برویم، یک جایی که تا صبح بشود ماند.»

قاسم به شوخی گفت: «چه حرف‌های خوبی می‌زنی!» قدم‌هایمان را تند کردیم و همان‌طور که تند می‌رفتیم، با چشم دنبال جایی بودیم که بشود چند دقیقه‌ای در آنجا پناه گرفت. ولی تا وقتی به سیاهی نخل‌های یک روستا رسیدیم، جای مناسبی پیدا نکردیم.

نخلستان روستا در تاریکی، مثل هیولایی به نظر می‌رسید. لشکری از هیولاها، ولی ما از دیدن اینها خوشحال شدیم. یک راست رفتیم طرف نخلستان ولی بر خلاف انتظار مان که فکر می‌کردیم می‌شود، زیر شاخ و برگ آنها ایستاد، قطره‌های درشت آب از شاخه نخلها می‌چکید و بیشتر خیسمان می‌کرد. تازه نخلستان پراکنده بود و بیشتر نخلهایش با گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن شکسته و سوخته بودند.

قاسم گفت: «تندتر برویم داخل یکی از خانه‌های روستا.» کنار نخلی ایستادیم و در تاریکی چشم گردانیدیم تا بلکه محل روستا را پیدا کنیم. ولی جز سیاهی چیزی پیدا نبود. به قاسم گفتم: «طرف راستمان آب است و اینجا هم نخلستان. باید به طرف چپ برویم. روستا آنجاست. خانه‌ها باید آن طرف باشد.» چند دقیقه‌ای از میان بوته‌های گز و خار و تک درختهای نخل گذشتیم. درختهای شکسته ما را می‌ترساندند. در تاریکی به آدم ایستاده‌ای شبیه بودید.

همین طور رفتیم جلو، تا رسیدیم به دیواری. قاسم گفت: «رسیدیم!» گفتم: «حتماً دیوار باغ است، هنوز تا روستا فاصله داریم.» قاسم گفت: «از کجا می‌دانی، شاید دیوار خانه‌ای باشد.» گفتم: «نه، به ده نرسیده‌ایم، اگر به ده برسیم با این باران، باید صدای شرشر آب ناودانهایش را بشنویم.» قاسم حرفی نزد. کنار همان دیوار جلو رفتیم، تا به دری رسیدیم، شاید هم تکه‌ای از دیوار که خراب شده بود. چون مقداری کلوخ و

سنگ، دور و بر آن ریخته بود. از روی سنگ و کلوخها گذشتیم. انگار داشتیم، وارد دهان ازدها می شدیم.

قاسم گفت: «بین انگار خانه است، صدای ناودان را می شنوی؟»
راست می گفت. صدای شرشر آبی که از بلندی به زمین می ریخت، شنیده می شد. و صدای ریزش دانه های باران روی سقف خانه.



فصل پنجم

از لباسهامان آب می چکید. همین طور از موهای سرمان. صدای به هم خوردن دندانهای قاسم را می شنیدم. آن قدر گل رس به پوتینهایمان چسبیده بود که به سختی قدم بر می داشتیم. قاسم همان طور که دندانهایش به هم می خورد و لرزش در صدایش بود، گفت: «برویم زیر سقفی، جایی حداقل چند دقیقه ای بایستیم. داریم از سرما یخ می زنیم.» بلند حرف می زد و دیگر احتیاط و این چیزها را فراموش کرده بود. توی همان تاریکی راه افتادیم طرف خانه، سایه خانه انگار غول بزرگی بود که در تاریکی ایستاده بود. حیاط خانه پر از بوته های خودرو بود. و ما از روی بوته ها گذشتیم. عمداً پایمان را روی بوته ها می گذاشتیم و کمی هم پایمان را می چرخانیدیم که گلهای چسبیده به آن کنده شود و کمی سبک شویم. باران ریز و یکنواخت می بارید. از ریزش قطره های باران بر بوته ها، دیوار و سقف خانه، صدای "هو" ماندی به گوش

می‌رسید.

آهسته و با احتیاط جلو رفتیم. در آن تاریکی محض قاسم توانست، بلندی ایوان خانه و راه پله‌هایی که از حیاط به آن بالا راه داشت ببیند. گفتم: «عجب چشمت تیز است!»

قاسم آهسته گفت: «بزن به تخته چشم نخورم!»

گفتم: «بو هم خوب تشخیص می‌دهی. آن بوی سیگار یادت هست؟»

قاسم گفت: «اگر این دو تا چیز را نداشتم که کارم زار بود. برای همین دو چیز آوردندم توی گروه شناسایی.»

او جلو افتاد و من دنبالش و از دو پله بلند ایوان بالا رفتیم. همین که زیر سقف رسیدیم، قاسم ایستاد و پشت به دیوار داد. حالا صدای ریز باران روبه‌رویمان بود. چند لحظه‌ای نگذاشته بود که دیدم قاسم دارد با بینی‌اش تند و تند هوارا بو می‌کشد. بعد آهسته گفت: «بوی آتش!» بعد افزود: «شوخی نمی‌کنم!» و باز هوارا بو کشید.

گفتم: «راست می‌گویی؟»

ـ آره جان خودم! بوی آتش است.

لحن صدایش عوض شده بود. ترس داشت و آهسته‌تر حرف می‌زد. من هم بو کشیدم. بعد از چند بار بو کشیدن، بوی خوش هیزم سوخته و دود را حس کردم. ترسیدم. دور و بر را نگاه کردم.

قاسم گفت: «کی می‌تواند باشد؟ عراقیها که نیستند. چون اگر آنها اینجا بودند، حتماً نگهبان می‌گذاشتند و تا حالا دخلمان را آورده بودند.»

گفتم: «یعنی بچه‌های خودمانند؟ به این زودی رسیدیم به آنها؟»
 قاسم گفت: «نه، بعید می‌دانم. آنها خیلی از ما جلو ترند. بیست و
 چهار ساعت، تازه از کجا معلوم از این مسیر آمده باشند؟»
 گفتم: «پس کی می‌تواند باشد. یعنی مردم بومی همین روستا
 هستند؟»

قاسم لحظه‌ای سکوت کرد. گفتم: «بیا برگردیم.»
 قاسم گفت: «کجا برویم. تازه هر که هست، احتمالاً صدایمان را
 شنیده. آتش همین نزدیکی است. شاید داخل همین اتاق بغلی.»
 گفتم: «پس چه کار کنیم.»
 - نمی‌دانم. بیا برگردیم، ببینم چه می‌شود.

چند قدم برگشتیم و دوباره رسیدیم زیر باران. صدای ریزش
 قطره‌های باران روی لباسهای خیسمان بلند شد و دوباره سرما دوید
 زیر پوستمان. گفتم: «شاید کسی نباشد. یا شاید آتشی است که بچه‌های
 خودمان روشن کرده‌اند بعد رفته‌اند. بویش هنوز مانده است، شاید هم
 خود آتش مانده باشد.»

قاسم گفت: «آره، ممکن است.» و دوباره برگشتیم سر جای اولمان.
 حالا ترسمان بیشتر شده بود. می‌ترسیدیم گرفتار شویم و نتوانیم به
 خاله طوبا برسیم. لحظه‌ای ایستادیم و فکر کردم اگر بچه‌ها همین جا
 باشند و یا از همین مسیر گذشته باشند، چه شانس آورده‌ام. همین فکر
 وسوسه‌ام کرد که بخوام هر طور شده، ته و توی قضیه را در بیاورم.
 آهسته به قاسم گفتم: «چه کار کنیم؟ برویم ببینم، چی هست؟»
 قاسم گفت: «نمی‌دانم والله. اگر یک درصد، عراقیها باشند چی؟»

گشتی‌هاشان که مثل خود ما در باران گیر کرده‌اند و خیس به اینجا رسیده‌اند و حالا دور آتش نشسته‌اند.»

بله، این هم احتمالش بود. تصویری در ذهنم مجسم شد. آتش روشن و چند گشتی عراقی که تفنگ‌هاشان در دست دارند و دور آتش نشسته‌اند و بادیدن ما، می‌آمدند دنبالمان. خواستم برگردم. باز به خود گفتم: «ولی اگر عراقی‌ها نبودند و بچه‌ها بودند چی؟ آن وقت می‌دانی چه شانس‌ی را از دست داده‌ای؟»

جای بدی گیر کرده بودیم. شاید پنج - شش دقیقه‌ای همین‌طور ایستادیم و هی چه بکنیم چه نکنیم، کردیم. عاقبت قاسم گفت: «تصمیم بگیر. تو آمده‌ای دنبال خاله‌ات. برای تو مهم است. من هر کار بگوئی می‌کنم.»

لحظه‌ای فکر کردم. تو دلم خوشبین بودم. حس بدی نداشتم. من به حس خودم خیلی اطمینان داشتم. هر وقت می‌خواست اتفاق بدی بیفتد، حس بدی به من دست می‌داد. ولی در عین حال جنگ بود و نمی‌شد بی‌حساب و کتاب کار کرد. رو به قاسم گفتم: «تو برو آنجا در آن تاریکی سنگر بگیر. اسلحه‌ات را آماده رو به آن درگاه بگیر.»

قاسم اسلحه‌اش را به حالت آماده در دست گرفت و آهسته رفت گوشه سمت چپ آنجا ایستاد. من در تاریکی نمی‌دیدم. ولی چون می‌دانستم آنجا ایستاده، قوت قلب داشتم. دست به دیوار گرفتم و آهسته قدم برداشتم. تا به دری رسیدم. همان لحظه سرخی آتش را در گوشه اتاق دیدم. آتشی که شعله نداشت. ته مانده آتشی بود که قبلاً سوخته بود.

خودم را عقب کشیدم. فکر کردم، چه کار باید بکنم، باید صدا می‌زدم، یا باید یکدفعه می‌پریدیم داخل و با اسلحه همه را در جا می‌خکوب می‌کردم؟ اگر بچه‌های خودمان بودند، چی؟ دوباره سرم را جلو آوردم و داخل اتاق را نگاه کردم، به همان جا که باقی مانده آتش را دیده بودم. چند لحظه‌ای به آن خیره شدم. صدای ناله‌ای ضعیف به گوشم رسید. و صدای نفس زدنهای کسی. در دل گفتم: «پس چرا حرفی نمی‌زنند، چرا عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. اگر دشمن است چرا حمله نمی‌کند، اگر آشناست، چرا آشنایی نمی‌دهد؟» مانده بودم که چه کار کنم، قاسم به من نزدیک شد و آهسته گفت: «بیا از اینجا برویم. من می‌ترسم، اینجا چه صدایی است می‌آید؟ صدای ناله، نفس نفس زدن، اینجا نه عراقی‌ها هستند، نه بچه‌های خودمان. انگار آمده‌ایم میان اشباح.»

حرفهای قاسم مرا هم ترساند. راه افتادیم و تند چند قدمی به عقب برگشتیم که ناگهان صدایی به عربی گفت: «نروید!» صدای بچگانه بود. صدای پسر بچه‌ای. ایستادیم. صدا باز هم شنیده شد. تو را خدا نروید!

قاسم گفت: «چی می‌گوید؟»

گفتم: «می‌گوید نرویم و انگار از محلیها هستند، بچه است.»

قاسم گفت: «بچه بودنش را خودم هم فهمیدم.» و لحظه‌ای بعد گفت: «بچه اینجاها چه کار می‌کند؟ یعنی از اول جنگ تا حالا اینجا مانده‌اند؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» همانجا که بودیم ایستادیم. قاسم گفت: «کبریت

بزن ببینم چی هست؟ کجا هستیم؟»

کبریت را گذاشته بودم داخل جیب کوله‌ام. بچه توی درگاه ایستاده بود. از صدای نفس نفس زدنش می‌شد حسش کرد. کوله را زمین گذاشتم. یک دستم به اسلحه بود و دلم نمی‌آمد، آن را از خود دور کنم. با یک دست جیب کوله را گشتم. داخل کیسه پلاستیکی، کبریت را بیرون آوردم. خیس نشده بود. کبریت زدم و پیش رویم را نگاه کردم. دو تا چشم توی درگاه برق زد. پیش‌تر رفتم و به عربی پرسیدم: «کی هستی؟ اینجا تنهایی چه می‌کنی؟»

پسربچه با صدای لرزان و ترسیده‌ای گفت: «با برادرم هستم، تیر خورده، شما ایرانی هستید؟»

قاسم گفت: «محلّی است؟»

گفتم: «آره، مثل اینکه برادرش زخمی شده!»

قاسم گفت: «کجا، کی، نکند عراقیها اینجاها باشند!»

گفتم: «بگذار بپرسم. الآن معلوم می‌شود.» رفتیم داخل اتاق. لحظه‌ای ایستادیم، تا ببینم چی به چی ست. از سرخی آتش نور کمرنگی به اطراف پخش شده بود. کنار آتش، انگار چیزی افتاده بود. پرسیدم: «کو برادرت؟»

صدای ناله‌ای بلند شد. فهمیدم، سیاهی کنار آتش برادر اوست. پسربچه رفت گوشه دیگر اتاق قدری شاخ و برگ درخت برداشت و روی آتش ریخت و فوت کرد. چند لحظه بعد چوبها آتش گرفت و شعله کشید و اتاق روشن شد. حالا دیگر تقریباً اتاق روشن بود. نگاهی به دوروبر اتاق انداختم. پسربچه دیگری روی زمین و کنار آتش

خوابیده بود. دشداش‌اش از خون سیاه بود.

لباس‌ها مان را درآورده بودیم و آویزان کرده بودیم به دیوار اتاق تا خشک شود. خودمان اسلحه در دست کنار آتش نشسته بودیم، قاسم گفت: «بالاخره فهمیدی چطوری زخمی شده؟ و اینها از کجا آمده‌اند؟» گفتم: «آره فهمیدم. اینها داخل هور زندگی می‌کنند. با مادر و دایی‌شان، از عشایر بومی منطقه‌اند و کلاً خانه و زندگیشان داخل هور است. از روستای ابوگطار. مثل این‌که آمده‌اند جلوترها ماهی بگیرند، یک گشتی عراقی بهشان شلیک کرده. رفته‌اند داخل نی‌زارها قایم شده‌اند و سر از اینجا درآورده‌اند.»

قاسم گفت: «مگر نمی‌دانسته‌اند که گشتیهای عراقی در اینجاها رفت و آمد دارند.»

گفتم: «چرا می‌دانسته‌اند. عراقیها با اینها کاری ندارند. احتمالاً اشتباه گرفته‌اند. فکر کرده‌اند نیروهای گشتی ایرانی هستند. از منطقه خودشان دور شده بودند.»

قاسم گفت: «حالا باید چه کار کنیم؟ نکند بیایند دنبالشان، برامان دردسر درست شود!»

گفتم: «نمی‌دانم، شاید.» از پسر بچه‌ای که سالم بود، پرسیدم: «دایی‌ات نیامد دنبالتان پیدایتان کند؟»

او گفت: «نه نیامد. از کجا بداند ما اینجاایم. تازه هر جا برویم نمی‌آید دنبلمان!»

گفتم: «دایی‌ات چه کار می‌کند.»

گفت: «کار می‌کند، می‌رود آن طرف و می‌آید.»

قاسم پرسید: «چی می‌گویید؟» گفتم: «از داییش پرسیدم، مثل این که از آنهایی است که به آن طرف رفت و آمد دارد.»

قاسم گفت: «یعنی حالا هم می‌شود این کارها کرد؟»

گفتم: «اوه، اینها کارشان است. آن قدر راههای عجیب غریب بلدند که عراقیها نمی‌توانند کاری بکنند. تازه ضرری برای آنها ندارند. بعضیهاشان کمکشان هم می‌کنند.»

قاسم گفت: «حالا این طفل بیچاره را چه کار کنیم. دیدی چه تب شدیدی دارد؟»

گفتم: «آره، زخمش عفونت کرده، باید کاری بکنیم.» خم شدم و صورت پسرک زخمی را نگاه کردم. با چشمان باز داشت ما را نگاه می‌کرد. گاهی هذیان می‌گفت و گاهی گریه می‌کرد.

قاسم گفت: «فکر می‌کنی، آن قرص مسکن اثر کند.»

گفتم: «آره اثر می‌کند. این بچه‌ها، خیلی قوی هستند، در برابر درد و زخم خیلی پر طاقت هستند. زخم جاسب خیلی شدیدتر از این بود، همین طوری خوب شد. بدون هیچ دوا و درمانی.»

قاسم گفت: «جاسب خودمان؟»

گفتم: «ها!»

قاسم گفت: «فکر کنم گلوله در بازویش مانده باشد.»

گفتم: «آره، من هم همین فکر را می‌کنم. درد زیادش برای همین است.»

گفت: «می‌خواهی درش بیاوریم.»

گفتم: «تو بلدی؟»

قاسم گفت: «من توی یک کتابی خواندم. کتاب قصه بود. توی بیابان
مردی گلوله خورده بود و گلوله گیر کرده بود. همراهش چاقو را توی
آتش داغ کردند و بانوک آن، گلوله را در آوردند.»

۷۹

گفتم: «یعنی ما هم این کار را بکنیم؟»

قاسم گفت: «نمی دانم. تو بگو چه کار کنیم. اگر بخواهیم کمکش
کنیم، باید همین کار را بکنیم اینجاها که دکتر، دارو نیست. ما هم که
نمی توانیم ببریمش پشت خط و بهداری. می خواهی ولش کنیم، برویم
دنبال کارمان؟»

از این حرف قاسم به فکر افتادم. جای بدی گیر کرده بودیم. اگر
می خواستیم، خودمان را بند این دو پسر بچه کنیم، و قتمان تلف می شد.
حداقل باید دو سه روزی پیششان می ماندیم. اگر هم می خواستیم
ولشان کنیم برویم، نامردی بود. در دل گفتم: «می بینی خاله طوبا. چه
در دسرهایی باید بکشم! خدا لعنت کند آن طالب خائن را که تو را آواره
و آسیر کرد!»

قاسم پرسید: «چه می گویی؟»

گفتم: «نه، نمی شود ولشان کنیم برویم. باید کاری بکنیم، حتی ببریم
برسانیمشان به خانه و زندگیشان.» بعد گفتم: «بگذار این قرص اثر کند،
با خودش حرف بزنیم، ببینیم دلش می خواهد، گلوله را از زخمش
در آوریم.»

برادر کوچکتر، با آن چشمان ریز و صورت سیاه و باریکش ما را
نگاه می کرد. نگران بود با چشمانش التماسان می کرد که برادرش را

کمک کنیم. وقتی قرص مسکن را به برادرش می‌دادم خیلی خوشحال بود، فکر می‌کرد، با همین یک قرص خوب می‌شود.

نیم ساعتی که گذشت، تب پسر کمی پایین آمد. دیگر هذیان نمی‌گفت. کمی هم ترسیده بود. برادرش به عربی به او گفت: «ایرانی هستند. مثل ما گم شده‌اند زیر باران مانده‌اند.»

بعد من گفتم: «درد داری؟»

پسر گفت: «خیلی زیاد؟»

گفتم: «گلوله توی دستت مانده، برای همین درد داری. می‌خواهی درش بیاوریم. زودتر خوب می‌شود.»

گفت: «درش بیاورید.»

گفتم: «باید دردش را تحمل کنی. باید گریه نکنی. سر و صدا نکنی.»

گفت: «نمی‌دانم.»

قاسم گفت: «چه می‌گویدی؟»

گفتم: «می‌گویدی نمی‌دانم.»

- چی نمی‌داند؟

- که می‌تواند دردش را تحمل کند یا نه!

قاسم گفت: «اگر راضی باشد، من می‌گویم چه کار کنیم که هم گلوله

در بیاید، هم داد نزنند و کسی را متوجه اینجا نکنند.»

گفتم: «چه کار؟»

قاسم گفت: «اگر خودش راضی باشد. دهانش را می‌بندیم. محکم.

چون گلوله درآوردن خیلی درد دارد. اول دو سه تا مسکن می‌دهیم

می‌خورد. وقتی اثر کرد، دهانش را محکم می‌بندیم. دست و پایش را

می گیریم و گلوله را در می آوریم.»

گفتم: «آره، فکر خوبیست. وقتی گاومیشهای من هم زخمی می شدند، یا ماری چیزی می زدشان طالب داغشان می کرد. چند نفر حیوان را می گرفتند، بعد آهن داغ را می گذاشتند روی زخم. این طوری زخم زود خوب می شد.»

قاسم گفت: «حالا اینها را به پسر بگو. هم به خودش و هم به برادرش.»

همه این چیزها را به برادرها گفتم: «برادر کوچکتر گفت: «نه؟» ولی برادر زخمی گفت: «باشد، دردش را تحمل می کنم. حتی می توانید دهانم را ببندید.»

قاسم گفت: «قبول کرد.»

گفتم: «آره قبول می کند.»

قاسم گفت: «خب، برای این که زودتر، راحت شویم، سرمان هم گرم باشد. چند تا قرص بده بخورد، تا گیج و منگ شود. توی آن لحظه هم دهانش را می بندیم.» دو تا مسکن در آوردم و دادم به پسرک. برادرش دوید و ظرف آب را جلو آورد. ظرف رویی کج و کوله اش را از رودخانه آب کرده و آورده بودند. داخل اتاق تا گل و لایش ته نشین شود. قاسم گفت: «چه فکر خوبی.» داشتم به این فکر می کردم که آب خوردن از کجا پیدا کنیم. قرصها را در دهان پسر انداختیم و او هم چند قلب آب خورد و قرصها را فرو داد. قاسم چاقوی نوک تیزی داشت. از جیب کوله اش بیرون آورد.

تیغه آن را گذاشت داخل آتش تا ضد عفونی شود.

گفتم: «دوا گلی هم داریم.»

قاسم گفت: «برای بعد. وقتی گلوله را در آوردیم، دوا گلی می‌زنیم و می‌بندیم. تا چرک نکند.» پسر بچه به صورت ما دو نفر زل زده بود و با تعجب و حیرت به کارها و حرفهای ما خیره بود. نیم ساعت که گذشت. آثار منگی در پسر زخمی پیدا شد. قاسم گفت: «وقتش شده. چیزی داری بگذاریم توی دهانش و محکم بگیریم که صدایش در نیاید.»

داخل کوله را گشتم. پیراهن خودم بود که تازه شسته بودم آن را در آوردم. قاسم گفت: «نمردیم و دکتر جراح هم شدیم.»

گفتم: «وقتی دشمنان نامرد باشد، مجبوریم.» به پسر زخمی گفتم: «یک دقیقه کار دارد. این پیراهن را بکن توی دهانت. من هم می‌گیرم. نباید صدایت در بیاید، و گر نه عراقیها می‌فهمند اینجا هستیم. می‌آیند، می‌کشندمان.»

پسر قبول کرد. پیراهن را چپاند توی دهانش.

قبلاً جای زخم را باز کرده بودیم. آستین پیراهنش را کنده بودیم. دور و بر زخم ورم کرده بود. از دهانه زخم خونابه بیرون می‌آمد. لکه سفید رنگی در دهانه زخم دیده می‌شد. قاسم گفت: «تو دلش را داری، یا خودم این کار را بکنم.»

گفتم: «بلدی؟»

گفت: «کاری ندارد. نوک چاقو را می‌کنم زیر گلوله و می‌کشمش

بیرون.»

گفتم: «پس من دهانش را می‌گیرم.»

به برادر کوچکش گفتم که پای برادرش را محکم بگیرد.

برادر کوچک آمد و نشست روی پاهای برادرش. من هم دهانش را گرفتم. فقط مواظب بودم که راه بینی اش باز باشد تا بتواند نفس بکشد. قاسم چاقو را از داخل آتش برداشت و آورد طرف دهانه زخم.

یکدفعه پسر خرناسه‌ای کشید. پاهایش را جمع کرد و برادر کوچکش را پرت کرد آن گوشه اتاق. با دست راستش دستهای من را گرفت، ولی من محکم او را گرفته بودم. صدای افتادن چیزی روی زمین شنیده شد. قاسم گفت: «تمام شد، درش آوردم.»

پسر مثل بزغاله‌ای که سرش را بریده باشند، دست و پا می‌زد. ولی من نمی‌گذاشتم داد بزند. قاسم شیشه دواگلی را برداشت و داخل درش ریخت. بعد آن را روی دهانه زخم خالی کرد و با پارچه‌ای که قبلاً آماده کرده بودیم زخم را بست.

شاید تا یک ساعت بعد هم مجبور شدیم دهان پسر بچه زخمی را بسته نگهداریم. چون از درد به خود می‌پیچید و خرناس می‌کشید. وقتی کمی آرام شد. دهانش را باز کردیم. حالا دیگر آرام ناله می‌کرد. قاسم گفت: «قرص‌هایت را بیاور ببینم چرک خشک‌کن داری؟ کیسه نابلونی که قرص‌هایم داخل آن بود، دادم دست قاسم. قاسم آنها را روی پیراهنم خالی کرد و یکی یکی نگاه کرد و چند تا از آنها را جدا کرد. بعد گفت: «اینها کپسول چرک خشک‌کن است. باید هر شش ساعت یکی بدهیم بخورد.»

گفتم: «ساعت که نداریم!»

قاسم گفت: «تقریبی می‌دهیم می‌خورد.» و یکی از همانها را همان وقت در دهان پسرک گذاشت. پسرک عصبی بود. نمی‌خواست کپسول

را بخورد. از درد به خود می پیچید و می لرزید. گاهی بیهوش می شد و چند دقیقه بعد صدای ناله اش بلند می شد. قاسم می دوید و آرام جلو دهانش را می گرفت. شاید دو - سه ساعتی به همین حال گذشت. بعد مثل این که مسکنها اثر کرد و پسرک کمی آرام گرفت.

پسر بچه کوچکتر کنار دیوار نشسته بود و داشت چرت می زد. من هم خوابم گرفته بود.

قاسم گفت: «نمی خواهی یک چیزی بخوریم.»

گفتم: «آن قدر خسته ام که حال چیز خوردن ندارم.»

با این حرف پسر بچه بلند شد و گیج و منگ رفت به گوشه اتاق و

مقداری خرما جلو ما گذاشت، گفتم: «اینها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «از نخل داخل خانه پستی کردم.»

چند دانه خرما در دهان گذاشتیم و کنار آتش نشستیم. صدای

ریزش باران از بیرون شنیده می شد.



فصل ششم

وحشت زده از خواب بیدار شدم. صدای غرش وحشتناکی شنیده می‌شد. هوا روشن شده بود و نور ملایمی از درگاه اتاق به داخل می‌ریخت، اسلحه‌ام را برداشتم. بلند شدم و بیرون دویدم. صدای غرش هواپیماهایی که به سمت عراق می‌رفتند، هر لحظه کم و کمتر می‌شد. در دل گفتم: «هواپیماهای خودی هستند، می‌روند عراق بمباران.»

دم درگاه اتاق ایستادم و بیرون را نگاه کردم. صبح شده بود. هوا مه گرفته بود. باران همچنان می‌بارید و حیاط خانه پر از گودالهای آب بود. برگشتم و داخل اتاق را نگاه کردم. قاسم هم خواب بود. اسلحه در دست و به دیوار تکیه داده بود و همان‌طور خوابش برده بود. یادم نبود. برای نگهبانی صحبت کرده بودیم یا نه. این هم از بی احتیاطی دیگر ما. یک لحظه فکر کردم: شاید اشتباه کردم، این‌طوری آمدم این سفر، خودم را توی دردسر انداختم.

بعد به پسر بچه زخمی فکر کردم. زخمش تا کی طول می کشید. چقدر ما را معطل می کرد. آیا می شد همین جا ماند. اگر عراقیها می آمدند و پیدامان می کردند یا دایی پسرک می آمد دنبال او و ما را هم پیدا می کرد. اگر به عراقیها خبر می داد. حالا دیگر می دانستم که خیلی از جاسب اینها عقب مانده ایم. هر چه بیشتر عقب می ماندیم، ترس من هم بیشتر می شد. حالا می فهمیدم که همراه گروه بودن چه اعتماد به نفسی به آدم می دهد. حالا می فهمیدم که فرمانده داشتن چقدر خوبست. چند نفر بودن چقدر دل و جرئت آدم را بیشتر می کند. ما دو تا بچه، در منطقه ای که در هر وجبش دشمن رفت و آمد داشت، چه کار می خواستیم بکنیم. دیدم تنهایی دارد فکرهای ناجوری تو سرم می ریزد، رفتم و قاسم را بیدار کردم. قاسم را که صدا زدم، پسرک زخمی چشمانش را باز کرد. از درد لب پایینی اش را به دندان گرفت. با بیدار شدن قاسم برادر کوچکتر هم بیدار شد. همه وحشت زده در جایشان نشستند. قاسم گفت: «چیزی شده؟»

گفتم: «نه، چیزی نشده، مثل این که هواپیماهای خودی رفتند، عراقیها را بمباران کنند.»

قاسم گفت: «یک مأموریت دیگر هم داشتند.»

گفتم: «چی؟»

گفت: «اینکه بیايند ما را برای نماز صبح بیدار کنند.»

گفتم: «راست می گویی، اگر سر و صدای آنها نبود، حالا حالاها

خواب بودیم.»

قاسم بلند شد و کنارم ایستاد. گفت: «بیرون را نگاه کرده ای.

محاصره نشده باشیم؟ نکند کنار مقر عراقیها باشیم! با هم رفتیم بیرون.

قاسم گفت: «چه هوایی؟ این باران، تا یک هفته بند نمی آید. می خواهی چه کار کنیم؟»

گفتم: «نمی دانم. بگذار کمی روشن تر شود. ببینم کجا هستم، چه می شود کرد.»

رفتیم تا جلو ایوان. از آن بالا دور و اطراف به خوبی پیدا بود.

قاسم گفت: «نگاه کن، تا چشم کار می کند. آب است.»

گفتم: «فکر می کنی کسی توی این باران بیاید اینجاها؟»

قاسم گفت: «بله، یکی مثل ما! ما چطور آمدیم، برای چه آمدیم!»

راست می گفت. منطقه حالت عادی که نداشت. جنگ بود. هر

چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد. قاسم گفت: «باید وضو بگیریم. آب

کجاست. می شود با این آب باران وضو گرفت؟»

یک قدم جلوتر رفتم و با احتیاط پشت حیاط خانه را نگاه کردم.

شاید در صد متری رودخانه بودیم. از نیزارهایش پیدا بود. گفتم:

«رودخانه آنجاست. می بینی.» هر دو نگاه کردیم. خطی پهن از نیزارها

و درختچه های گز که به صورت مارپیچ از کنار روستا می گذشت.

گفتم: «تو همین جا مواظب باش. من بروم ببینم اوضاع از چه قرار

است.» قاسم اسلحه اش را محکمتر در دست فشرد و من آرام راه افتادم.

با اولین قدم کلی گِل چسبید به پوتینم. نیزارها تا نزدیکی خانه ای که در

آن ساکن بودیم ادامه داشت. مه پایین آمده بود. باران ریز و تند مه را

غلیظ تر می کرد و تا پنجاه - صد متری را بیشتر نمی شد دید. کمی از خانه

جلوتر رفتم به نیزار رسیدم. راه باریکی از خانه به وسط نیزار می رسید

و از اینجا هم تا کنار رود. لابه لای نی‌ها ایستادم و روستا را نگاه کردم. بیشتر خانه‌ها را خراب کرده بودند. نخلها تک و توک سر پا بودند. بیشتر شان بی سر شده و مثل چوب خشکی در باران ایستاده بودند. در دل گفتم: «پس عراقیها اینها را هم خراب کرده‌اند. در این مدت کم و در این منطقه بزرگ، کمتر روستایی بود که به دست عراقیها خراب نشده باشد. فکر کردم حتماً روزی در اینجا هم درگیری سختی بوده مثل مالکیه خودمان. برای یک لحظه شیون و جیغ بچه‌ها را شنیدم حتی زنها و دخترهایی را دیدم که از ترس عراقیها به طرف دشت می‌دویدند.

درست رو به روی نیزار رودخانه پهن می‌شد. مثل دریاچه‌ای بزرگ و صاف. دانه‌های ریز باران روی سطح آب را نقطه چین می‌کرد. سایه بوته‌های آن طرف ساحل در آب افتاده بود. کمی جلوتر، تنه نخلی تنومند راه باریکی بود از ساحل گلی تا چند قدم داخل آب.

اسلحه‌ام را به پشت سرم انداختم. آستینها را بالا زدم و زود وضو گرفتم.

نگاهی به دور و بر انداختم. ظاهراً کسی آنجاها نبود. با همان آستینهای بالا برگشتم. نوبت قاسم بود. او هم رفت و زود برگشت. نمازمان را به نوبت خواندیم. بعد آمدیم و دوباره لب ایوان ایستادیم.

قاسم گفت: «می‌دانی چیست؟»

گفتم: «چی؟»

گفت: «خدا این دو تا بچه را خیلی دوست می‌دارد.»

- چطور مگر؟

- اول ما را کشاند تا اینجا. بعد هم این باران را فرستاد که نتوانیم تکان

بخوریم و کنار این بچه‌ها باشیم. تا زخم این یکی خوب شود.»

گفتم: «پس خاله طوبا چی؟ این جوری خیلی از بچه‌ها عقب می‌افتیم، دیگر فکر نمی‌کنم بتوانیم به آنها برسیم و پیداشان کنیم.»

قاسم گفت: «خدای خاله طوبا هم بزرگ است. غصه‌اش را نخور!»

ساکت ماندم. نمی‌دانستم چه بگویم.

قاسم گفت: «به هر حال، حالا ما مأمور شده‌ایم که به این بچه زخمی برسیم. شرط می‌بندم اگر ازش پرس و جو کنی، حکمتش را بفهمیم.»

با این حرفهای قاسم بیشتر حرصم در می‌آمد و می‌ترسیدم. ترس از نرسیدن به خاله طوبا و باز هم جا ماندن او. اصلاً نمی‌توانستم تحمل کنم که خاله اسیر عراقیها باشد.

قاسم گفت: «به نظرم چند روزی اینجا ماندگاریم. من این دور و برها نگاهی می‌اندازم، تا جای دیده بانی مناسبی پیدا کنم. تو هم برو، بین، این پسره جاش چطور است. پرس و جو کن بیشتر از ته و توی قضیه سر درآوریم.»

من رفتم داخل اتاق و او رفت به جستجو. و شاید نیم ساعت هم نشد که برگشت پیش من و پرسید: «چه کردی؟»

گفتم: «راست می‌گفتی. حکمتش معلوم شد.»

گفت: «چی بود؟»

گفتم: «یتیمند. پدرشان روز اول جنگ شهید شده!»

قاسم گفت: «راست می‌گویی؟ حالا فهمیدی.»

در این نیم ساعت، من کپسول چرک خشک کن پسرک را داده بودم. البته اسمش را هم یاد گرفته بودم خودش رثوف و برادر کوچکترش

رحیم.

قاسم گفت: «من هم خیلی کارها کردم. یک جای خوب برای دیده بانی پیدا کردم و یک راه خوب برای لب شط رفتن و داخل روستا رفتن.»
با قاسم رفتم بیرون. از راهرو باریکی که کمی جلوتر بود، راهی بود به پشت بام. می شد آنجا نشست و اطراف را زیر نظر داشت. اول قاسم رفت بالا و پشت سرش من. حالا که هوا روشن تر شده بود. دشت اطراف بهتر پیدا بود. گرداگرد روستا، آب گرفته بود. فقط بعضی جاها نقطه های سیاهی که نشان می داد برآمدگی است و یا بند بین زمینهای کشاورزی.
گفتم: «چه زود رودخانه طغیان کرد و آب بالا آمد.»

قاسم گفت: «حالا باید به نوبت، یکی مان اینجا بنشینیم و یکی هم استراحت کند.»

گفتم: «چه استراحتی، باید یک چیزی پیدا کنیم بخوریم. اینجا چهار تا شکم گرسنه است.»

قاسم گفت: «این کار با تو. می توانی از رحیم هم کمک بگیری. بچه زبر و زرنگی است.»

آن روز ما خیلی چیز پیدا کردیم. رحیم ماهگیر واردی بود. مثل مار ماهی رفت داخل نیزار کنار رود و بانی بلندی، درست یک ساعت پنج - شش تا ماهی گرفت. وقتی برگشت موش آب کشیده بود. ولی هر دو به او آفرین گفتیم. خودم هم رفتم داخل خانه هایی که سالم بود. یا بعضی اتاقها که سالم مانده بود. کیسه ای گندم پیدا کردم و جایی که چوب خشک انبار کرده بودند، برای نان پختن.

قاسم گفت: «حتماً می خواهی آسیاب هم بسازی و با آردش نان پیزی!»

گفتم: «نه، گندمها را بو داده می‌کنیم و می‌خوریم.»

قاسم گفت: «با کدام آتش. می‌دانی اگر دود کنی، چه بلایی سرمان می‌آید. اگر دود از سوراخی بالا رود، از دو فرسخی جایمان لو می‌رود.»
گفتم: «شبها آتش روشن می‌کنیم که دودش دیده نشود. داخل همان اتاق. فقط تا شب باید دندان روی جگر بگذاریم و گرسنگی بکشیم. هم برای ماهیها و هم گندمها...»

قاسم گفت: «می‌توانیم تا شب خرما بخوریم.»

تا شب یکریز باران بارید. ابرها پایین تر آمدند و هوا همان طور مه گرفته بود. من و قاسم به نوبت به دیده‌بانی می‌نشستیم و اطراف را زیر نظر داشتیم. چیز مشکوکی ندیدیم. از اینجا صدای توپخانه عراقیها در بستان هم شنیده می‌شد. نزدیک ظهر بود که یک دفعه سر و صدایش بلند شد و شاید یک ساعتی آتش روی سر بچه‌ها می‌ریختند.

نزدیک غروب رفتیم پشت بام و سوراخ بالای سقف اتاق را باز کردم. باید دودها از آنجا بیرون می‌رفت. وقتی شب آتش روشن کردیم و بوی کباب شدن ماهیها بلند شد، رثوف هم چشم باز کرد خواست نیم‌خیز شود بنشیند. قاسم دوید و کمکش کرد. رثوف ناباورانه به او نگاه کرد و با کمک قاسم نشست و به دیوار تکیه داد. معلوم بود، حالش خیلی بهتر است. دردش کمتر شده بود و تب نداشت. پرسیدم: «زخم دست چطور است. نمی‌سوزد، درد ندارد؟»

لبخند معصومانه‌ای زد و گفت: «نه.»

برادرش هم لبخند زد. اولین ماهی که کباب شد، دادم دست رحیم تا به برادرش بدهد. رحیم ماهی را گرفت، جلو برادرش نشست و سعی

کرد تکه‌های کوچکی از ماهی جدا کند، تیغهایش را در آورد و در دهان او بگذارد.

وقتی شاممان را خوردیم، قاسم گفت: «چه خوب چسبید. توی عمرم ماهی به این خوشمزگی نخورده بودم.»

بعد رفتیم سراغ گندمها، تا برشته‌شان کنیم. آن شب وضعمان خیلی خوب بود. هم اتاق حسابی گرم شد. هم شام خوبی خوردیم و هم حال رثوف بهتر شده بود و دیگر ناله نمی‌کرد، از همان سرشب نوبت گذاشتیم که من و قاسم یکی نگهبانی بدهد و یکی بخوابد.

فردا، وقتی هوا روشن شد. باز هم باران بود. با همان شدت. ابرها گویا تا اعماق آسمان ادامه داشتند. هرگز تمام نمی‌شدند. خیلی پکر شدم. وقتی به خاله طوبا فکر کردم و نقشه‌هایی که کشیده بودم و حالا این‌طور به بن‌بست رسیده بود، بغض گلویم را گرفت. از دست جاسب خیلی ناراحت شدم. اگر او مرا بیدار کرده بود و همراه آنها رفته بودم، وضع این‌طوری نمی‌شد. هر چه باشد آنها، چند نفر کار کشته بودند و این‌طوری در یک جازمین گیر نمی‌شدند. داشتم فکر می‌کردم و در دلم و با خودم حرف می‌زدم و غصه می‌خوردم که یکدفعه قاسم پیدایش شد. انگار بو کشیده بود که من دارم گریه می‌کنم. چند پله پایین‌تر از من ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد.

-رحمان

جوابش را ندادم. سعی کردم بر خود مسلط شوم. درست است که دوستم بود، ولی نمی‌خواستم گریه کردنم را ببیند. حتی اگر این گریه

برای خاله طوبا باشد. قاسم گفت: «چرا این طوری می‌کنی پسر، به خدا توکل کن. به خدا شاید خیر در این بوده که ما به اینجا بیاییم. به این بچه‌ها کمک کنیم. شاید خود اینها وسیله‌ای باشند برای پیدا کردن خاله‌ات، مگر نمی‌گفتی، دایی رثوف به آن طرف رفت و آمد دارد. خب، خود این می‌تواند نقطه امید باشد.»

بعد هر دو پایین رفتیم. وقتی داخل اتاق شدیم، دیدیم. رثوف بلند شده، می‌خواهد برود بیرون. پرسیدم: «کجا رثوف؟»
گفت: «کار دارم.»

حال رثوف خیلی بهتر شده بود. قاسم گفت: «دیدی.»
گفتم: «من که به خاطر یک روز معطلی ناراحت نیستم. هوارا دیدی. این جووری شاید یک هفته اینجا معطل بمانیم. فکرش را کرده‌ای. خوراک، معطلی، چه می‌دانم.»

قاسم گفت: «درست می‌شود این باران هم یک هفته طول نمی‌کشد. فرقی تا امروز عصر.»

پیش‌بینی قاسم درست نبود. آن روز و روز بعد هم باران همچنان می‌بارید. آن قدر هم شدید که نمی‌شد بیرون رفت. ده دقیقه زیر باران می‌ماندی موش آب کشیده می‌شدی. آن روز عصر رثوف آمد بیرون و داخل ایوان ایستاد. دیگر می‌گفت و می‌خندید. البته بیشتر با من. سعی کردم بیشتر با او حرف بزنم. از زندگیشان پرسیدم. از پدرش که چه جووری رفته جنگ، چطور شهید شده است. از مادرش که حالا کجا زندگی می‌کند. از این که آیا در هور تنها هستند یا کسان دیگری هم هستند. هدفم از همه این سوالها این بود که ببینم، دایی اش چه جووری

می رود آن طرف و بر می گردد برای چه کاری می رود. حالا که دیگر وقت قاچاق و جنس بردن و آوردن نبود. رثوف گوش می کرد و با چشمان سیاهش مرا نگاه می کرد. وقتی از مادرش پرسیدم. چشمانش پر از اشک شد. گفتم: «چی شد.» گفت: «به خاطر این که مادرم از ما خبر ندارد و حتماً خیلی گریه می کند.»

گفتم: «دایی ات نمی آید دنبالتان بگردد تا پیدايتان کند.»
گفت: «فکر نمی کنم. خودش خیلی کار دارد. تا مادرم حرفی می زند، او به پدرم بد می گوید.»

چند لحظه ای سکوت بین ما برقرار شد. بعد من از زندگیم گفتم. از این که من هم پدر ندارم و توی دنیا، فقط یک خاله دارم که آن هم اسیر است و عراقیها برده اندش عراق و حالا من می روم دنبالش که پیدايش کنم و با خود بیاورم این طرف.

خلاصه آن روز و روز بعد، من و رثوف خیلی با هم حرف زدیم و خیلی با هم رفیق شدیم. او فقط همین را می دانست که دایی اش قایقی دارد. مثل سابق می رود آن طرف. می گفت: «می رود بعضی وقتها یک هفته طول می کشد تا برگردد. بعضی وقتها کمتر. می گفت تازگیها اسلحه هم خریده، حالا که فهمیده بود من می خواهم بروم آن طرف اصرار داشت، که برویم به خانه آنها، حتی اگر دایی اش قبول نکرد که مرا ببرد آن طرف، خودش همراهم بیاید. می گفت: «من هم واردم همه راههای هور را. چند بار با دایی رفتم ماهیگیری. حتی تا نزدیک مرز عراق.»

وقتی اینها را به قاسم گفتم، گفت: «دیدي! این خودش بهترین کمک است برای تو!»

اما نمی دانم چرا، خیلی امیدوار نبودم. همیشه از کسانی که به آن طرف رفت و آمد داشتند، یک جوری حرف می زدند و برای همین دلگرم نبودم.

روز سوم آب آن قدر بالا آمده بود که تا چشم کار می کرد دشت زیر آب بود. حتی یک لکه سیاه دیده نمی شد. جایی که ما بودیم، بین دو تا رودخانه بود. برای همین کاملاً رفته بود زیر آب. عصر بود که رثوف هم آمد و از راه پله پشت بام دشت را نگاه کرد. با دیدن دشت آب گرفته گفت: «الان از اینجا تا هور همین جور آب است. چند روزی هم طول می کشد که فروکش کند. تازه وقتی آب پایین رفت زمین باتلاقی است و نمی شود روی آن راه رفت.»

گفتم: «پس چه کار باید کرد.»

رثوف گفت: «باید هر طور شده قایقی گیر بیاوریم. اگر قایق باشد، تا هور می شود با قایق رفت. من هم راهش را بلدم.»

با ناراحتی رو به قاسم گفتم: «باز یک مسئله تازه. حالا قایق را از کجا بیآوریم.»

قاسم گفت: «خب، مگر وقتی به هور می رسیدیم، چه کار می خواستی بکنم. آنجا که دیگر نمی شد از طریق خشکی رفت و فکر کن حالا به آنجا رسیده ای!»

راست می گفت: «این چند روز معطلی پاک ناامیدم کرده بود.»

همان عصر، من و رحیم راه افتادیم دنبال پیدا کردن قایق، فکر می کردم لب رودخانه و لابه لای نیزارها بشود قایق پیدا کرد. از همان قایقهایی که مردم گذاشته اند و رفته اند. ولی آب بالا آمده بود و به خاطر

سیلاب و کل الود بودن، چیزی دیده نمی شد.

آن شب هم با ناراحتی خوابیدیم. صبح دوباره رفتیم دنبال قایق. شاید تا ظهر یکسره گشتیم، ولی چیزی پیدا نکردیم. ظهر دست از پا دراز تر برگشتیم. ولی چیزی برای خوردن نداشتیم. رحیم گفت: «من می روم ماهی بگیرم. نیش را برداشت و رفت دنبال ماهی، نیم ساعتی بیشتر طول نکشید که دیدم، با یک ماهی برگشت. از بس دویده بود نفس نفس می زد. تا مرا دید، گفت: «قایق پیدا کردم.»

گفتم: «کجا»، و به دنبالش راه افتادم. خیلی دورتر از خانه ای که در آن ساکن بودیم. نیزار دیگری بود. خانه جلوی نیزار کاملاً خراب شده بود. از خرابه های خانه راه باریکی بود تا لب شط. نیش های بلند سر بر هم آورده بودند و هر بار که کنار می زدیم تا از زیرشان رد شویم. کلی آب باران که روی شاخه و برگشان جمع شده بود، می ریخت روی سرمان. من دنبال رحیم می رفتم. او رفت و رفت تا رسید به وسطهای نیشزار. آنجا چند بار نیش را در آب فرو کرد و دنبال قایق گشت. و یک دفعه فریاد زد: «اینجاست و خم شد. طناب گل آلودی را از آب بیرون کشید. طناب را گرفتم و کشیدم. راست می گفت طناب را که کشیدم. سر قایق از آب بیرون آمد.

خوب دور و بر را نگاه کردم و جای قایق را به خاطر سپردم. نزدیک غروب بود و دیگر نمی شد کاری کرد. باید می گذاشتیم برای فردا. به رحیم کمک کردم تا چند ماهی دیگر هم گرفت، بعد هر دو با هم به خانه برگشتیم. قاسم هیزمها را جمع کرد. و منتظر تاریک شدن هوا بود، تا آتش روشن کند، ما داشتیم از سرما می لرزیدیم.



فصل هشتم

فردای آن شب، هوا اگر چه گرفته و ابری بود، ولی دیگر باران بند آمده بود. همه جا نقره‌ای رنگ بود. زمین و آسمان، این بار من و قاسم دیگر به نوبت نرفتیم وضو بگیریم. انگار مطمئن شده بودیم که کسی نمی‌تواند به اینجا بیایند. هر دو با هم راه افتادیم و آرام آرام رفتیم تا لب شط. وقتی برگشتیم رثوف لب ایوان ایستاده بود. قاسم با دیدن او گفت: «چه زود خوب شد، اگر این زخم و آن تب و عفونت، روی تن یک بچه شهری بود، دو ماه کار داشت تا بتواند سر پا بایستد.»

گفتم: «اینها خیلی پر طاقتند. بچه آب و بیابان، گرما، سیل و... چه می‌دانم هر مصیبتی که فکرش را بکنی. می‌دانی توی هور با چه بدبختی بزرگ می‌شوند. آب خوردنشان همان آب هور است. حالا می‌رویم می‌بینی چطور است.»

وقتی به رثوف رسیدیم. سلام کرد. آستین دست چپش را بالا زده

بود، گفت: «می خواهم وضو بگیرم من هم می خواهم نماز بخوانم...» رفت وضو گرفت و آمد نمازش را خواند. از سر شب لحظه شماری کرده بودم صبح شود، بروم آن قایق را از داخل آب بکشم بیرون. می ترسیدم، کف اش سوراخ باشد، یا شکستگی داشته باشد. رثوف به رحیم اشاره کرد همراهم بیاید. باز قاسم رفت به دیده بانی. من و رحیم هم رفتیم سراغ قایق. وقتی آن را از زیر آب درآوردیم، داخل قایق پر از گل و لای و لجن بود. خب معلوم است قایقی که شش ماه یکسره زیر آب مانده باشد، بهتر از این نمی شود. دوتایی قایق را کشیدیم تا جایی که بشود آن را به پهلوی خواباند. رحیم بچه زرنگی بود. کار کشته و فرزند با کف دست افتاد به جان قایق و گل و لای چسبیده به دیواره های آن را می تراشید و بیرون می ریخت. بعد با مشت آب می ریخت داخل قایق و آن را می شست.

شاید تا نزدیکیهای ظهر مشغول بودیم. ولی هنوز هم کف قایق گلی، چسبنده و لجنی بود. در دل گفتم: «کاش دو ساعت آفتاب می شد.» نزدیک عصر بود که کم کم ابرها پراکنده شد و بعضی جاهای آسمان از پشت ابرها پیدا شد. نوبت دیده بانی من بود. از آن بالا دشت صاف و آبگرفته، آینه بزرگی بود که آسمان و ابرهای پراکنده را در خود نشان می داد.

خوشحال شدم. با این هوا احتمالاً می توانستیم حرکت کنیم. هر چه زمان گذشت، ابرها پراکنده تر شدند و هوا روشن تر. رثوف از پله ها آمد بالا و از آنجا به طرف مغرب، جایی که خورشید غروب می کرد، خیره شد. بعد گفت: «نه دیگر باران تمام شد.»

گفتم: «به نظر تو هم می‌شود، حرکت کرد، هان؟»

رثوف گفت: «فکر می‌کنم، دیگر بارانی در کار نباشد، برویم.»

گفتم: «مثل این که تو هم عجله داری، دستت چطور است؟»

گفت: «خوبست. شماها به دادم رسیدید. اگر شماها پیداتان نمی‌شد.

نمی‌دانم چه بلایی سرم می‌آمد.»

گفتم: «نه، تحمل خودت بود.»

رثوف گفت: «نه، ممنونم. وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم، جانم را مادیون

شمایم.»

از این که رثوف هم موافق بود، حرکت کنیم، خوشحال شدم. رثوف

بچه این طرفها بود. بچه آب و باران و هور. هر چه باشد تجربه‌های

زیادی داشت. به نظرم خوب می‌فهمید. عجله‌اش را هم حس می‌کردم.

نگران مادرش بود. چند بار این را گفته بود.

رثوف گفت: «من می‌روم، جمع و جور کنیم، هوا تاریک که شد

حرکت می‌کنیم.» وقتی رثوف از پله‌ها پایین رفت، در دل گفتم: «یعنی

می‌شود، ما به آن طرف برویم.» و بعد انگار که خاله پیش رویم ایستاده،

با خود گفتم: «می‌بینی خاله جان!»

خورشید که غروب کرد، صبر کردیم تا هوا کمی تاریک شود.

نمازمان را خواندیم و راه افتادیم. من و قاسم کوله‌ها را به پشت گرفتیم.

رثوف چوب بلندی که برای هدایت قایق بود و رحیم هم کیسه‌ی پر از

خرما. در این چند روز، یک دانه خرما روی نخلها باقی نگذاشته بود.

می‌گفت: «نمی‌خواهم حتی یک دانه‌اش به دست عراقیها بیفتد.»

قایق خشک خشک نشده بود، ولی می‌شد داخلش نشست. هر کس

در جایی نشست. رثوف چوب را داد دست من. اسلحه را انداختم پشتم و با چوب فشار دادم به زمین و قایق روی آب قرار گرفت. بیرون بردن قایق از داخل نی‌ها مشکل بود. من اگر چه با قایق بیگانه نبودم، اما خوب هم نمی‌توانستم آن را هدایت کنم. این را از نگاه رثوف فهمیدم. هنوز صدمتری نرفته بودیم که رثوف آمد جلو و چوب را از دست من گرفت. حق داشت، چون با همان یک دستش، بهتر از من قایق را هدایت می‌کرد. قایق را برد انداخت داخل جریان آب رودخانه. البته چون همه جا را آب گرفته بود، مشکل می‌شد فهمید که جریان اصلی رودخانه کجاست. اما بچه‌ای مثل رثوف خیلی خوب این مسئله را تشخیص می‌داد. قایق را برد طرف ساحل جنوبی رود. بعضی جاها کف قایق می‌خورد به بوته‌هایی که لب رود بود و حالا رفته بود زیر آب.

من خیلی نگران بودم. خیلی بیشتر از اولین شبی که راه افتاده بودم. آن شب تنها بودم، ولی این قدر نگران نبودم. نمی‌دانستم چه پیش می‌آید. نمی‌دانستم، دایی رثوف که ما دل خوش کرده بودیم به کمک او چگونه می‌رفت. آیا راستی راستی ما را می‌برد پیش خاله. نمی‌دانستم. شاید یک ساعتی که رفتم. رسیدیم به جایی که رود دو شاخه می‌شد. یک شاخه‌اش می‌رفت طرف جنوب و یکی رو به شمال و غرب. جریان آب تند بود و رثوف با یک دست. ولی او خوب توانست قایق را ببرد آن طرف آب. دوباره افتادیم در همان ساحل جنوبی. حالا دیگر حتی نخل، یا خانه‌های روستا و هیچ چیز دیگری پیدا نبود. دشت صاف صاف بود و همه جا آب. با این که باران در کار نبود، ولی هوا خیلی سرد بود. می‌دانستم. بعد از باران، اگر هوا صاف می‌شد. سردیش

بیشتر می شد. ابر که بود، هوا دم داشت و گرمتر بود.

آخر قاسم به زبان آمد و گفت: «صد رحمت به باران و آن شبی که خیس بودیم. چقدر سرد است.»

رنوف گفت: «هوراینطور است. هر چه جلوتر برویم سردتر می شود.» بعد نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «آسمان هم صاف تر شده است. این چند تکه ابر هم که بگذرند، صاف صاف می شود. هم صاف و هم روشن. ماه را می بینید. زور می زنند از پشت ابر بیاید بیرون. گفتم: «رنوف خوب فارسی بلدی. از کجا یاد گرفتی.»

گفت: «در مدرسه. معلمان اصلاً عربی بلد نبود.»

گفتم: «کلاس چندم بودی؟»

- دوم.

- رحیم چی؟

- او هم دوم بود.

- چطور، تو که بزرگتری!

رنوف گفت: «همه بچه های "ابوگطار" تا کلاس دوم درس خوانده اند. قبل از آن که مدرسه نداشتیم تازه دو سال بود که برامان معلم آمده بود. که آن هم عراقیها آمدند تعطیلش کردند.»

داشتیم حرف می زدیم و جلو می رفتیم که لکه ابر هم گذشت. ماه از پشت ابر بیرون آمد. آن قدر همه جا روشن شد که من می ترسیدم. به رنوف گفتم: «این طوری دیده می شویم.»

رنوف گفت: «خب، ما هم دید بهتری داریم. مواظب اطراف باشید. مخصوصاً صدایی - چیزی شنیدید، بگویید.»

رسیدیم به جایی که طرف چپمان خط‌سیاهی کشید، شده بود.
رثوف گفت: «آن جاده هنوز زیر آب نرفته.»

همه نگاه کردیم. رثوف گفت: «این جاده هم سال پیش درست کردند. می‌رود تا روستای "سرهنگیه". قبلاً اصلاً اینجا جاده نبود. یک نم باران که می‌آمد، همه جامی رفت زیر آب و نمی‌شد تکان خورد. ولی حالا می‌بینید، جاده زیر آب نرفته.

از روستای سرهنگیه که گذشتیم، یکدفعه قاسم گفت: «چه بوی ماهی!»

رثوف گفت: «هور است دیگر. هور است و بوی ماهی.»
قاسم تند و تند هوا را بو کشید و گفت: «بوی پوسیدگی و صدا را؟
این سر و صدا چیست؟»

من هم گوش دادم. صدای مبهمی از دور به گوش می‌رسید.
رثوف گفت: «صدای قورباغه است. حالا جلوتر برویم، می‌بینید
چه خبر است.»

قاسم رو به من گفت: «این هم هور. دیگر چه می‌خواهی؟»
چیزی نگفتم. نمی‌خواستم بگویم نگرانم، نمی‌خواستم بگویم
کاش نیامده بودیم. و باز به این فکر افتادم که کاش همراه بچه‌ها رفته
بودم. آن جوری شانس بیشتری داشتم. اگر موفق نمی‌شدم. اگر
مسئله‌ای پیش می‌آمد و دست خالی برمی‌گشتم، چه جوابی به بچه‌ها
می‌دادم. چه جوابی برای بی‌خبر راه افتادنم می‌دادم. صدای هماهنگ و
یکنواخت قورباغه‌ها و صدای موجهایی که بر هم سیلی می‌زدند و
شلپ شلپ صدا می‌دادند و صدای باد که در نی‌ها می‌پیچید، چه

وحشتناک بود. گویا قایق کوچک ما به طرف لشکر عظیمی از دیوهای نیزه به دست جلو می‌رفت و ما رفتیم و رفتیم، تا به دیواری از نی‌های بلند رسیدیم.

رثوف آرام قایق را جلو بزد. در روشنایی سربی رنگ مهتاب کناره‌ها را نگاه کرد و جلو رفت تا رسیدیم به جایی که فرو رفتگی کوچکی بود. رثوف، سر قایق را سراند داخل آن فرو رفتگی. قایق نی‌ها را کنار زد، کوچه‌ای باریک. نی‌ها به نوبت کنار می‌رفتند و به دو طرف قایق کشیده می‌شدند و ما که می‌گذشتیم، دوباره سر در گوش هم می‌گذاشتند و در جای اول خود قرار می‌گرفتند.

من با دقت نگاه می‌کردم. شنیده بودم که هور جای عجیبی است، ولی حالا داشتیم با چشم خود می‌دیدم. رثوف گفت: «هور پر از این آبراه‌هاست. همه هم شبیه به هم.»

قاسم پرسید: «یعنی این راه است؟»

رثوف گفت: «بله، هر جایی که نمی‌شود رفت. این نی‌ها آنچنان در هم تنیده‌اند در ریشه‌هاشان آن قدر در هم است که غیر از این آبراه‌ها از جای دیگری نمی‌شود رفت. ما رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به جایی که از لابه‌لای نی‌ها بیرون آمدیم. جایی مثل دریاچه. دریاچه‌ای که گرداگرد آن را دیوار کشیده بودند. دیواری از نی. رثوف همان نزدیک دیواره قایق را جلو برد، رفتیم تا وسط‌های دریاچه. بعد رثوف ایستاد و آسمان را نگاه کرد. ستاره‌ها راه معلوم بود که ستاره‌ای را نشان کرد و راهش را ادامه داد. کمی جلوتر دوباره، وارد آبراهی شدیم. دوباره میان انبوه نی‌ها. فقط در بالای سرمان تکه‌ای از آسمان پیدا بود و بعضی وقتها ماه

را می دیدیم که به سرعت از بالای سر ما می گذشت.

شاید ده - بیست تا از این آبراهها را گذرانندیم و به آن میدانهای باز و دریاچه مانند رسیدیم. نمی دانم چه وقت بود که به دریاچه خیلی بزرگی رسیدیم. سایه ماه افتاده بود در آب. موجها کوچک بود و ماه را می شکست و تکه تکه نشانش می داد. رثوف قایق را برد کنار نی ها و در سایه آنها ایستاد و گفت: «چیزی به صبح نمانده. شاید هم سپیده زده باشد. برویم یا بایستیم.»

من گفتم: «روز اینجاها چطور است؟ کسی رفت و آمد دارد؟»

رثوف گفت: «به هر حال بی خطر نیست.»

قاسم گفت: «تو می گویی چه کار کنیم؟»

رثوف قدری فکر کرد و گفت: «بهتر است، برویم لابه لای نی ها و

روز را همین جا باشیم، تا شب بعد.»

من گفتم: «خب همین کار را می کنیم. این بار دیگر رثوف دنبال آبراه

نگشت. آرام قایق را جلو برد و دنبال جای خاصی گشت. جایی که

نی هایش کمتر بود، سر قایق را برد داخل نی ها و با فشار چوب به زمین

رفتیم تا دو سه متری لابه لای نی ها قرار گرفتیم. رثوف گفت: «اینجا

جای خوبی است. هم دیده نمی شویم. هم اگر اتفاقی افتاد می توانیم،

فرار کنیم.»

قاسم پرسید: «ممکن است اتفاقی هم بیفتد و دیده شویم.»

رثوف خندید.

در همان قایق وضو گرفتیم و نماز خواندیم. هوا که روشن شد و

آفتاب که روی هور پهن شد، پشه ها هم پیدایشان شد. پشه که نبودند،

زنبور! بالای سرمان ابری از پشه در پرواز بودند. با وجود این به خاطر شرجی بودن هوا و خستگی راه، قاسم و رحیم خوابشان برد. من بیدار بودم. نگرانیم بیشتر شده بود. حس می‌کردم به جایی آمده‌ام که حتماً به کمک یکی نیاز داریم. اگر ظوری می‌شد و این بچه‌ها از ما دور می‌افتادند، چه کار می‌خواستیم بکنیم. مطمئن بودم که نمی‌توانستیم راه به جایی ببریم. داشتم فکر می‌کردم و نگاهم به تکه کوچک آسمان بالای سرمان بود. لحظه‌ای به بچه‌ها نگاه کردم. دیدم رثوف هم در فکر است، با این‌که همه راه را او قایق رانده بود. حالا بیدار بود و در فکر پرسیدم: «بیداری! خوابت نمی‌برد؟»

گفت: «نه!»

گفتم: «چرا، نگرانی؟»

ـها به خاطر مادرم. بیچاره این چند روز خیلی عذاب کشیده. می‌دانم چقدر نگران ما بوده. حتماً فکر کرده ما هم مثل پدرمان کشته شده‌ایم.

ساکت شدم، رثوف هم سکوت کرد. داشت به چیزی فکر می‌کرد. حدس زدم که باید به آن روزهایی فکر کند که پدرش رفته و برگشته است، به نگرانیهای آن روزهای مادرش به دلواپسی‌های او و حتی خود بچه‌ها. در دل به حال رثوف حسودیم شد، خوش به حالش که مادر داشت و حالا برای او لحظه شماری می‌کرد. حاضر بودم به خاطر مادرم همه کرة زمین را دور بزنم. حاضر بودم به خاطر او سالها در هور سرگردان بمانم. بعد به یاد خاله طوبا افتادم و به خود گفتم: خاله طوبا هم دست کمی از مادرم ندارد. بیچاره برایم خیلی زحمت کشید. چقدر

دوستم داشت. چقدر همیشه نگرانم می شد، او چقدر نگران من بود. اگر روزی دیر به خانه می رسیدم تا کجا می آمد جلوی راهم. در دل گفتم: خاله جان به خاطر تو هم حاضرم همه جا را زیر پا بگذرام. حاضرم روزها و روزها در هور بمانم و بیایم تا پیدایت کنم.

رنوف گفت: «تو مادر نداری؟»

گفتم: «خاله هم دست کمی از مادر ندارد.»

- چند ماه است که ندیده ایش؟

- پنج - شش ماه!

رنوف سعی کرد، چیز دیگری بپرسد و جریان حرفمان را عوض کند. آن روز تا شب ما خیلی حرف زدیم. من از روزی که عراقیها خاله را به عراق بردند. از کارهایی که در اول جنگ کردند از روستاهایی که خراب کردند و از آدمهایی که کشتند. خلاصه خیلی حرف زدیم.

شب که شد دوباره راه افتادیم باز همان آبراهها بود و لابه لای نی ها رفتن. تا این که نصفه های شب به جایی رسیدیم که نی ها آن قدر بلند بودند و آن قدر کلفت که ما از دیدن آنها تعجب کردیم. رنوف به کنار نی ها رفت، و قایق را هل داد داخل آنها. نی کلفتی را با دستش گرفت و کشید و قایق کشیده شد داخل. شاید ده دقیقه ای همین جور جلو رفتیم تا این که کم کم از انبوهی نی ها کمتر شد و کمی جلوتر جزیره کوچکی سر از آب در آورده بود. دو کلبه در زیر نور مهتاب دیده می شد، رنوف رفت جلو تا رسید به خاک و قایق گیر کرد. خودش رفت جلو و از قایق پرید بیرون بعد از او رحیم پیاده شد و به دنبال آنها من و قاسم. رحیم لبه قایق را گرفت و کشید. و قایق کمی روی خاک سر خورد و رفت بالا.

بعد از دو شبانه روز روی آب شناور بودن خاک و سفتی آن چه لذتی داشت. رحیم پیشاپیش دوید و رفت جلو. لحظه‌ای بعد صدای زنی بلند شد، زنی که همراه رحیم دوید تا نزدیک قایق و با دیدن رحیم و رثوف مشت به سینه کوبید. «مویه کرد: «کجا بودید. عزیزانم! کجا رفتید، بچه‌هایم؟ من که مُردم به خاطر شما.» بعد دو دستش را باز کرد و رحیم و رثوف را با دو دستش چسباند به خود و سرش را خم کرد و چند لحظه‌ای به همان حال گریه کرد. ما همان طور ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم.

چند لحظه‌ای که گذشت، رثوف گفت: «اینها ما را نجات دادند. من تیر خورده بودم.»

با این حرف صدای شیون زن بلندتر شد. در همان نور مهتاب و با لمس کردن دست، سه تا پای رثوف را واریسی کرد تا رسید به دستش که هنوز بسته بود.

زن پرسید: «چی شد که تیر خوردی؟»

رثوف گفت: «آن روز رفتیم ماهی بگیریم. وسط هور بودیم. از اینجا دور شده بودیم خیلی دور شده بودیم. یکدفعه یک قایق گشتی عراقی افتاد دنبلمان، هر جا رفتیم، آمدند، بعد به طرفمان تیراندازی کردند. ما هم فرار کردیم، رفتیم، توی یک روستا، حالم خیلی بد شده بود. گلوله مانده بود داخل زخم. خدا رحم کرد. این دو تا رسیدند، و گرنه، ...»

نور مهتاب آنقدر زیاد بود و هوا آنقدر روشن که همه چیز به خوبی دیده می‌شد.

زن شکل و شمایل زنهای عشایر عرب داشت. سربند مشکی که مثل دستاری دور سرش پیچیده بود و گوشه‌های آن از دو طرف آویزان بود. پیراهن بلند مشکی. آن هم معلوم بود برای چی. چون شوهرش شهید شده بود. زنهای عرب وقتی شوهرشان شهید شود، گاهی تا آخر عمر به همین صورت باقی می‌مانند و همیشه مشکی می‌پوشند.

زن به همان زبان عربی پرسید: «حالا برای چی آنها را آوردی اینجا؟ خدایا مگر داییات را نمی‌شناسی؟»

رئوف گفت: «اینها می‌خواهند بروند عراق، خاله این پسر آن طرف به اسیری است. می‌خواهد برود و او را بیاورد. آوردم دایبی کمکش کند.»

زن مویه کرد: «طفلكم! مگر داییات را نمی‌شناسی؟ داییات کمک کند!»

زن کمی دور و بر را نگاه کرد، بعد به رئوف گفت که تعارف کند برویم داخل کلبه. فاصله ما تا کلبه‌ها ده متری می‌شد، تمام سطح جزیره پوشیده از ساقه‌های شکسته نی بود. دور تا دور جزیره هم بانی دیوار کوتاهی کشیده بودند. مثل پرچین. حتی کلبه‌ها هم از نی بود. نی‌ها را به هم بسته بودند و به صورت دیوار درآورده بودند. سقفش هم از نی بود. دو کلبه به فاصله سه - چهار متر یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر.

ما به دنبال رئوف راه افتادیم. چراغی در کار نبود. حتی داخل کلبه‌ها. نور مهتاب و انبوه نی‌های دور و بر و جزیره‌ای کوچک. حالت ترس‌آوری داشت. زن طنابی را باز کرد و در یکی از کلبه‌ها باز شد. در تکه‌ای حصیر بود که زن با دست آن را کشید کنار و ما رفتیم داخل.

وقتی نشستیم، رثوف رفت داخل کلبه دیگر و باز صدای جر و بحث آنها بلند شد. مادر می گفت: «چرا اینها را آوردی. داییت بیاید، خون به پا می کند. می شناسیش که چطور جوش می آورد. می ترسم براشان در دسر درست کند.»

۱۰۹

رثوف گفت: «آخر آنها جان مرا نجات دادند!»
مادر گفت: «طفلکم!»

قاسم گفت: «چی می گویند؟»

گفتم: «مادر دارد رثوف را دعوا می کند که چرا ما را آورده است اینجا. می گوید داییتش بیاید دعواش می کند.»
قاسم گفت: «خب بیا برگردیم.»

لحظه ای فکر کردم و گفتم: «دیدنی حدسم درست درآمد. از همان اول که گفت داییتش به آن طرف رفت و آمد دارد، شک داشتم. اصلاً بی خود آمدیم اینجا. حالا هم بهتر است برویم. راست می گویی، باید برگردیم.»

قاسم گفت: «اینها عجب آدمهایی هستند. این زن تنها در این نی زار چه می کند. نمی ترسد. اگر عراقیها جایشان را پیدا کنند، می دانی چه می شود! اصلاً هیچ کس هم کاری به کارشان نداشته باشد، از تنهایی وحشت نمی کنند.»

گفتم: «عادت کرده اند، از بچگی در همین جاها زندگی کرده اند، از چه بترسند. فکر می کنی اگر رحیم را در اینجا بگذارند و بروند، می ترسد؟ نه...»

چند دقیقه ای گذشت و رثوف برگشت، تکه نانی و کمی ماهی پخته

برامان آورد، نشست روبه‌رویمان و لبخند روی لبانش بود. تعارف کرد. ما هم مشغول شدیم. همانطور که می‌خوردیم به فارسی پرسیدم: «در دسر برایت درست کردیم‌ها! زود می‌رویم.»

رنوف گفت: «حالا چیزی بخورید، بعداً حرفش می‌زنیم.»

وقتی نان و ماهیها را خوردیم، باز من گفتم: «راست می‌گوییم‌ها، تو بگو چطوری باید برویم، خودمان می‌رویم. فکر کن، ما با تو روبه‌رو نمی‌شدیم، آن وقت چه کار می‌خواستیم بکنیم؟»

رنوف گفت: «حالا که دایی‌ام نیست. فکر نمی‌کنم امشب برگردد. فردا خودم همراهتان می‌آیم، از هور که گذشتید، برمی‌گردم. من نمی‌گذارم شماها تنها بروید. هور خطرناک است. خیلی‌ها گم شده‌اند و دیگر هرگز پیداشان نکرده‌اند.»

پیش خودم گفتم: «اگر دایی آمد چی؟» هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر به دایی بچه‌ها مشکوک می‌شدم. چه لزومی داشت وسط این هور منزل کنند. با این خطرهایی که هست.

وقتی رنوف رفت بیرون، قاسم گفت: «می‌گویی چه کار کنیم؟»

گفتم: «فکر کنم بد جایی گیر افتاده‌ایم!»

قاسم گفت: «چرا؟ تو از اول مشکوک بودی!»

گفتم: «حق ندارم؟ فکر نمی‌کنی اینها برای چی اینجا منزل کرده‌اند؟

فکر نمی‌کنی دایی این بچه‌ها و مادرشان را بهانه قرار داده که به کارهای خودش برسد و وضعیت عادی هم داشته باشد؟»

خب، خیلی از عشایر مانده‌اند و فرار نکرده‌اند. این که عیب نیست.

تازه از کجا معلوم که برای بچه‌های خودمان کار نمی‌کند. مگر توی

خیلی از برنامه‌ها از همین عشایر کمک نمی‌گیرند؟

گفتم: «چرا، خیلی از اینها به ما هم کمک می‌کنند. شاید این بنده خدا هم جزو همین‌ها باشد. نمی‌دانم...»

لحظه‌ای سکوت کردیم. از هر چیزی که باعث شود، نتوانم به سفرم ادامه دهم می‌ترسیدم. شاید یک ساعتی نشستیم، گاهی رثوف می‌آمد پیشمان و گاهی من و قاسم تنها می‌شدیم. آخرین بار که رثوف پیش ما آمد، گفت: «امشب دیگر فکر نمی‌کنم دایی بیاید. می‌خواهیم. فردا هم می‌رویم این دوروبرها گشتی می‌زنیم و فردا شب خودمان حرکت می‌کنیم و می‌رویم. من مادرم را راضی کردم.»

من گفتم: «اگر دایی‌ات آمد چی. اگر فردا آمد؟»

رثوف لبخندی زد و با حالت اطمینان گفت: «نه امشب که دیگر نمی‌آید. خیلی دیر وقت است. روز هم اصلاً نمی‌آید. تا حالا هیچ وقت نشده که روز جایی برود و یا به خانه برگردد.»

کیف کلبه با حصیری از همین نی‌های هور فرش شده بود و روی آن پوست بزرگی از یک گاو میش. پوست سفت بود و خشک و گاهی که پا می‌گذاشتیم و فشار می‌دادیم، صدا می‌داد. روی پوست دراز کشیدیم. رختخواب یا پتویی در کار نبود.

رحیم پیش مادرش بود، اما رثوف آمد، کنار ما خوابید. من بین رثوف و قاسم بودم. رثوف خیلی زود خوابش برد. من و قاسم مدتی بیدار بودیم. قاسم را می‌دیدم که گاهی نفسهای بلند می‌کشید و در فکر است. می‌دانستم که او هم نگران است، ولی به خاطر من حرفی نمی‌زند. خود من هم نگران بودم. فکر می‌کردم، هر پیشامد کوچکی

می تواند، برنامه‌ام را به هم بزنند. بعد از این همه زحمت و دربه‌دري حاضر نبودم دست خالی برگردم. توی همین فکر بودم که حس کردم، لرزشهایی از زیر سرم می‌شنوم. صدای کوبش بود. خوب که گوش دادم. حدس زدم باید توپخانه عراقیها در بستان باشد. داشتند جیره آتش بچه‌ها را روی سرشان می‌ریختند. این صداها یک ساعتی ادامه داشت، بعد نمی‌دانم چه شد که خوابم برد.

صبح زود با هوهوی باد از خواب بیدار شدیم. چشم که باز کردم، دیدم قاسم نشسته، هوا را بو می‌کشد. وقتی دید من هم بیدار شدم، گفت: «به! چه بوی آتشی. حس می‌کنی؟»

بلند شدیم رفتیم بیرون برای وضو گرفتن. سرمان که از کلبه بیرون بردیم. بوی نان داغ همه جا را پر کرده بود.

قاسم گفت: «... بنده خدا! مثل این که مادر رثوف دارد نان می‌پزد.» وضو گرفتیم و برگشتیم. رثوف هم آمد پیش ما. خوشحال بود. حرفش درست درآمده بود، دایی هنوز نیامده بود. قاسم گفت: «چرا حالا نان می‌پزد. این صبح زود؟»

رثوف گفت: «... مادرم خواست، برای صبحانه‌تان نان گرم بدهد. البته ما همیشه صبح زود نان می‌پزیم به خاطر دود آتش تا هوا تاریک است دودها از بین می‌رود.»

صبحانه‌مان علاوه بر نان داغ، ماهی برشته هم بود. وقتی رثوف سینی نان و ماهی را آورد، بخار از روی آنها به هوا می‌رفت. صبحانه را با لذت خوردیم. رثوف ظرفها را برد و برگشت. گفت: «.. می‌خواهید برویم، ماهی بگیریم. مادرم می‌گوید، بروید ماهی بگیرید، تا من پاکش

کنم. بپزم و نمک بزنم که با خودتان ببرید.»

قاسم گفت: «... به! چه فکری. غذا که داشته باشیم، می شود هر کاری کرد.»

رئوف و سایلش را برداشت. چند چوب بلند که سر آنها طنابی بود و سر طناب هم قلاب. به هر کدام از ما یکی داد. همه سوار قایق شدیم و راه افتادیم.

آن روز با این که من باز هم نگران بودم، ولی خوش گذشت. چند تا ماهی درشت گرفتیم. و کلی جاهای ناشناخته هور را به ما نشان داد. وقتی برگشتیم، باز هم دایی نیامده بود. رئوف گفت: «شماها بخواهید که شب بتوانید بیدار بمانید.»

سر شب بود که رئوف ما را بیدار کرد. گفت: «بلند شوید، باید آماده شویم.» تا نماز خواندیم و شام خوردیم، شاید یک ساعتی گذشت. در تمام این مدت رئوف و رحیم داشتند و سایل ما را آماده می کردند.

رئوف گفت: «مادرم چند تا نان پخته است که ببریم همراهان.» بعد یک قوطی دربسته نشان داد گفت: «این هم ماهی است که پخته و نمک زده. هر وقت خواستیم می توانیم، برداریم بخوریم.»

قاسم آهسته گفت: «چقدر با معرفت!»

گفتم: «می خواهد تلافی کند. چون رئوف را نجات داده ایم.»

- به هر حال خیلی با معرفتند. حتی خود رئوف. می بینی چطور دارد مثل فریره می چرخد و کار می کند. آن هم با یک دست.

در دل خدا را شکر کردم. داشتم امیدوار می شدم. اگر این طوری می شد برویم، خیلی جای امیدواری بود. ما هم دیگر کفش و کلاه کرده

و آماده بودیم. وقتی پوتینهامان به پا کرده بودیم. و منتظر ایستاده بودیم که رثوف بگوید برویم. من نگران بودم، دلشوره داشتم، می ترسیدم اتفاقی بیفتد. مادر اجازه ندهد رثوف بیاید، یا نمی دانم چه اتفاق دیگری!

رثوف وسایل را برد و گذاشت داخل قایق و آمد ما را صدا کرد. ما از کلبه آمدیم بیرون. مادر رثوف هم آمد بیرون. رحیم با آن هیکل لاغر و باریک و با آن چشمان ریز و صورت لاغرش به ما چشم دوخته بود. رثوف اما خندان بود. من رو به مادر رثوف گفتم: «ببخشید، زحمت دادیم.»

زن با گوشه شیله اش جلو دهانش را گرفت و گفت: «چه زحمتی، شما بچه مرا نجات دادید. ما مدیون شما ایم.»

قاسم هم خواست چیزی بگوید که یکدفعه زن، صدای ناله مانندی از خود درآورد. با صدای او رثوف و رحیم، به گوشه ای که قایق ما به نی ها بسته بود، نگاه کردند. نی ها داشت تکان می خورد. و صدای شلپ شلپ آب می آمد. ما هم به رد نگاه آنها چشم دوختم. مردی از داخل قایق بیرون پرید و قدم به خشکی کوچک گذاشت. خنده روی صورت رثوف خشک شد. زن آهسته گفت: «یا فاطمه زهرا!»

من هم وارفتم. حدس زدم که باید دایی باشد و آن هم چه موقعی. همه در جا خشکمان زد. مرد قایق را کمی بالا کشید، و طنابش را به چوبی که آنجا کوبیده بودند بست و آهسته و مشکوک جلو آمد. زن با قدمهای لرزان و با تردید جلو رفت. چند قدم مانده به ما مرد زن را نگاه کرد و با همان نگاه به ما اشاره کرد. زن با صدای محزونش و با زبان و

لهجه خودشان ولی آهسته گفت: «رثوف، تیرخورده، همان چند روز پیش. حالش خیلی خراب بوده، افتاده بوده توی یک خانه خرابه، زخمش چرک کرده بوده، اینها رسیده‌اند و نجاتش دادند.»

مرد برگشت و قایق ما را نگاه کرد، بعد با لحن عصبانی پرسید: «خب، برای چی آنها را آورده اینجا! مگر نمی‌دانسته....»

زن گفت: «اینها داشتند می‌رفتند آن طرف، سر راه یک ساعتی هم آمده‌اند اینجا! حالا هم داشتند می‌رفتند.»

مرد جلو آمد و زن ترسان پشت سرش. مرد رو به رثوف گفت: «صبر کنید، ببینم چی به چی ست. لازم نکرده حالا بروند.»

رثوف شرمنده ما را نگاه کرد. بعد آهسته و به فارسی به من گفت: «دایی ام می‌گوید، بمانید، بعد بروید.» مرد راه افتاد و رفت داخل کلبه و من، قاسم و رثوف هم رفتیم، داخل کلبه‌ای که قبلاً در آنجا بودیم. سرو صدای مرد بلند شد: «مگر صد بار به اینها نگفته بودم، پای کسی را به اینجا باز نکنند.»

زن ترسان گفت: «اینها داشتند می‌رفتند. اینها جان رثوف را نجات داده‌اند.»

مرد با همان لحن عصبانیش گفت: «به جهنم که می‌مرد.»
من رو به قاسم و خیلی آهسته گفتم: «از چیزی که می‌ترسیدم، سرمان آمد.»

قاسم گفت: «حالا چرا این قدر عصبانی است. ما که داشتیم می‌رفتیم.»

گفتم: «همین که نمی‌خواهد کسی اینجا بیاید، جای سؤال است. چرا

این قدر اصرار دارد که پای غریبه‌ای اینجا باز نشود!»

قاسم گفت: «راست می‌گویی‌ها! اگر خانه و زندگی عادی است که این هم عصبانیت ندارد!»

حرفی نزد، ولی پیش خودم تصور کردم که این دایی، حتماً کارهایی می‌کند که نمی‌خواهد کسی بفهمد. قاسم گفت: «نکند یارو با عراقیها رفت و آمد داشته باشد. یعنی جاسوس آنهاست، که این قدر می‌ترسد.»

گفتم: «نمی‌دانم، شاید باشد. به هر حال من از اول خیلی می‌ترسیدم. کاش چند دقیقه قبل رفته بودیم. بدشانسی را می‌بینی.»

آن قدر ناراحت شدم که دست و پایم می‌لرزید. فکر کردم: «حالا این یارو با ما چه می‌کند. مطمئناً آدم عادی نبود. زندگی در وسط هور، آن هم به این صورت اصلاً عادی نبود. هر چه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر می‌ترسیدم. قاسم هم ایستاده بود و تفنگش را محکم در دست گرفته بود و فکر می‌کرد. چند دقیقه‌ای که گذشت، قاسم آمد و نشست پیش روی من. گفت: «ترس، خواست کاری بکند، دخلش را می‌آوریم. دو تا اسلحه داریم.»

هنوز سر و صدای جر و بحث آنها به گوش می‌رسید. گفتم: «اتفاقاً هر کاری بکند به خاطر تفنگهامان می‌کند. می‌دانی تفنگ برای کسی که در چنین جایی زندگی می‌کند، یعنی چه؟»

قاسم گفت: «خب، مواظب هستیم.»

گفتم: «این که بچه نیست، با ما رو در رو شود. یک جوری کلک می‌زند.»

قاسم گفت: «یعنی ممکن است ما را تحویل عراقیها بدهد.»

گفتم: «بعید می‌دانم؟»

- چرا

۱۱۷ - چون هم برایش بد می‌شود و آنها به او شک می‌کنند، و هم نمی‌تواند اسلحه‌ها را خودش بردارد.

داشتیم حرف می‌زدیم که رثوف آمد پیش ما. همانطور خجالت زده و ناراحت بود. او هم نشست و گفت: «کاش چند دقیقه زودتر رفته بودیم.»

قاسم گفت: «ولی حالا که نرفتیم! کاش و اگر را بردند کاشتند، سبز نشد!»

رثوف گفت: «حالا ناراحت نباشید. دایی‌ام آدم عصبی است. زود جوش می‌آورد. بعد خوب می‌شود. مادم باهاش حرف زد. گفت: بمانند، خودم می‌برمشان آن طرف.» فکر کردم، یار رثوف دروغ می‌گوید می‌خواهد ما ناراحت نشویم و یا این‌که دایی می‌خواهد کلکی بزند. چند دقیقه‌ای که گذشت خود دایی آمد، این طرف پیش ما. داخل کلبه نیمه تاریک. او باریکتر و بلندتر به نظر می‌رسید. ما بلند شدیم و سلام کردیم، با لحن خوبی گفت: «سلام علیک، خوش آمدید.» و نشست کنارمان. بعد مثل این‌که دارد با آدم بزرگی حرف می‌زند، به فارسی گفت: «خب، حق بدهید به من. اینجا یک زن هست که گاهی هم تنها می‌شود. اصلاً نمی‌خواهم کسی بفهمد که اینجا زن زندگی می‌کند. می‌فهمید که من خودم می‌روم دنبال کار، گاهی چند روز طول می‌کشد، نمی‌توانم سر بزنم. اینجا باید امن باشد.» چقدر لحن و صدایش شبیه

حرف زدن رثوف بود.

ما فقط نگاهش کردیم. دوباره پرسید: «حالا امشب دیگر هم بمانید. من یک کار واجبی دارم، فردا شب می‌برمتان! دیر که نمی‌شود؟»
من گفتم: «راضی به زحمت شما نیستیم، خودمان می‌رویم.»
دایی گفت: «نه زحمت نیست.»

ما نمی‌دانستیم چه بگوییم. او هم انگار حرفی برای گفتن نداشت. شاید هم مثل ما می‌ترسید حرفی بزند شاید ده دقیقه‌ای در تاریکی و سکوت نشستیم. بعد او بلند شد و رفت. دم در برگشت و روبه ما گفت: «بفرمایید شام!» من گفتم: «بفرمایید. ما شام خورده‌ایم.» مرد دیگر حرفی نزد و رفت. ما سر و صدای آنها را می‌شنیدیم. رفت و آمدی که از بیرون به داخل کلبه بود. گاهی که با قاسم تنها می‌شدیم، حرف می‌زدیم. قاسم هم دیگر مشکوک شده بود.

یکی- دو ساعت بعد رثوف آمد و گفت: «دایی‌ام خسته است می‌خواهد بخوابد. شما چی؟ می‌خواهید بخوابید؟»
گفتم: «بله، بهتر است بخوابیم.»

باز همان پوست بود که زیرمان پهن بود و کوله‌ها مان را گذاشتیم زیر سرمان و تفنگها بغل خودمان: طوری که دستم به کمر تفنگ باشد. وقتی ما خوابیدیم. رثوف هم رفت پیش مادرش. من از همان جا که خوابیده بودم. از لای درزنی‌های دیواره کلبه می‌توانستم بیرون را ببینم. دایی حصیری آورد و کمی دورتر از کلبه در فضای باز پهن کرد. روی حصیر هم پتوی سیاهی انداخت و بالشی گذاشت بالای آن. کمی دور و بر را گشت و اطراف را نگاه کرد. بعد آمد و روی پتو دراز کشید. ولی معلوم

بود که بیدار است. می‌جنید و این ور آن ور را نگاه می‌کرد. شاید نیم ساعت همین طوری خوابیده بود. بعد بلند شد و خیلی آرام آمد طرف کلبه ما. من خودم را عقب کشیدم و نفسم را در سینه حبس کردم. قاسم دستم را گرفت. دستش را فشار دادم. در دل گفتم: «نکند بخواهد بیاید داخل کلبه بلایی سرمان بیاورد.» همانطور که خوابیده بودم تفنگم را محکم گرفتم. بعد فکر کردم؛ دست دایی که چیزی نیست، نه تفنگی، نه چیز دیگری. حالا سایه دایی را می‌دیدم که نزدیک دیواره کلبه ایستاده بود. ما خودمان را به خواب زدیم. قاسم آهسته شروع کرد به خروپف کردن. چقدر هم در این کار ماهر بود. انگار صد سال است که خواب است دایی چند دقیقه‌ای همانجا ایستاد و بعد آهسته رفت طرف حصیر و جایی که خوابیده بود. فهمیدم که آمده بود ببیند، ما خوابیم یا بیدار. قاسم آهسته پرسید: «این یارو چه کار می‌کند؟»

دستش را فشار دادم ولی حرفی نزد. نباید می‌فهمید که بیداریم و داریم نگاهش می‌کنیم.

تصمیم گرفتم هر طور شده تا صبح بیدار بمانم و مواظب دایی باشم. دوباره دایی از سر جایش بلند شد و رفت طرف قایقها. چند دقیقه‌ای آنجا ایستاد و داخل نی‌ها را نگاه کرد. شاید هم داشت به صداها گوش می‌داد. یا منتظر کسی بود. بعد رفت جلوتر و خم شد و قایق ما را نگاه کرد. باز صدای قاسم در آمد: «می‌خواهد چه کار کند؟»

من هم نمی‌دانستم. هر چه بود، دایی برنامه‌ای داشت. او که به رثوف گفته، خوابش می‌آید و می‌خواهد بخوابد، حالا راه افتاده بود، این طرف آن طرف. دست زد و قایق ما را لمس کرد. حتی تکانش هم

داد. دوباره راست ایستاد و دوروبر را نگاه کرد. دوباره خم شد داخل قایق را نگاه کرد و بعد قایق را هل داد داخل آب و پای راستش را بلند کرد و رفت داخل قایق. چوب بلندی که داخل قایق بود برداشت و قایق را برد لابه لای نی‌ها.

قاسم بازوی مرا گرفت و گفت: «چه کار می‌کند. نمی‌خواهی کاری بکنیم، قایق را کجا می‌برد؟»

گفتم: «می‌خواهد ما فرار نکنیم. دارد قایقمان را مخفی می‌کند.»

قاسم گفت: «رنوف را بیدار کنیم؟»

گفتم: «نه، او چه کار می‌تواند بکند. ما اشتباه کردیم به حرف رنوف گوش کردیم، نباید می‌آمدیم اینجا. خودمان را انداختیم، توی دام.»

قاسم حرفی نزد. من هم خیره دور و اطراف را نگاه می‌کردم. می‌خواستم ببینم، دایی کی برمی‌گردد. صدای خش خش ضعیفی می‌آمد. قاسم گفت: «می‌شنوی؟»

گفتم: «آره احتمالاً دایی است، رفته لابه لای نی‌ها قایق را مخفی کند.»

صدای خش خش چند لحظه‌ای بلندتر شد و بعد کاملاً قطع شد. یکدفعه دیدم، نزدیک کلبه خودمان دایی از آب آمد بیرون. بدون قایق و روی خشکی که رسید، دشداشه‌اش را که بالا گرفته بود، پایین انداخت و رفت طرف حصیرها و دوباره روی آن دراز کشید. پیش خودم فکر کردم: «یعنی قایق را کجا برد. چرا فکر کرد ممکن است ما فرار کنیم. می‌توانست نزدیک کلبه‌مان بخوابد، اگر بیدار شدیم، زود متوجه شود. شاید هم مسئله دیگریست. فکر کردم: با این حساب صلاح نیست با

این آدم برویم جلو. معلوم نیست چه نقشه‌هایی در سر داشته باشد و چه بلایی سرمان بیاید. در دل گفتم: «عجب دردسری. حالا نمی‌شد، ما به این بچه‌ها برنخوریم و راه خودمان را برویم. بد کردیم جان بچه‌ای را نجات دادیم که حالا این طوری بیفتیم توی دردسر. ما که کمک کردیم. کار بدی نکردیم که حالا باید تاوانش را پس بدهیم. لحظه‌ای برگشتم و قاسم را نگاه کردم. او هم با چشمان باز داشت بیرون را نگاه می‌کرد. شاید او هم توی همین فکرها بود. حتماً او هم به فردا فکر می‌کرد و این که آیا با این یارو برویم، یا نه. فکر کردم: «اصلاً می‌گویم پشیمان شده‌ایم و نمی‌خواهیم برویم، آن طرف. بعد خودمان تنهایی می‌رویم. هر چه بادا بادا. راهنمایی اینها را هم نمی‌خواهیم. می‌رویم به امید خدا و بالاخره هر طوری هست راه را پیدا می‌کنیم.

قاسم آهسته گفت: «دیدی بهت گفتم تنها درست نیست برویم. کاش صبر می‌کردیم ببینیم بچه‌ها چه کار می‌کنند. اگر خاله را نمی‌آوردند، آن وقت می‌رفتیم.»

گفتم: «نه اشتباه نکرده‌ایم. آنها هیچ وقت کاری نمی‌کنند. مطمئن باش. حالا هم هر طور شده می‌رویم.»

گفت: «همراه این یارو!»

می‌دانستم، می‌خواهد بگوید، رفتن با این یعنی چه، گفتم: «نه، خودمان می‌رویم. صبح که شد می‌گوییم، پشیمان شده‌ایم و می‌خواهیم برگردیم. وقتی کمی از اینجا دور شدیم، راهمان را کج می‌کنیم، به آن طرف و می‌رویم، آن قدر می‌رویم تا برسیم به خشکی. خشکی آن طرف، خاک عراق است. می‌رویم تا برسیم به آبادی. آنجا می‌پرسیم

و...

قاسم گفت: «یعنی می خواهی هر طور شده بروی خاله را بیاوری!»
گفتم: «بله، به هر صورتی و به هر قیمتی!»

داشتیم همین طور بچ بچ می کردیم که دیدم. دایی یکدفعه از جا پرید و رفت طرف آبراهی که ما آمده بودم و قایقها آنجا بود. چند لحظه ای ایستاد. بعد با قدمهای بلند ولی آهسته آمد تا نزدیک کلبه ما و دوباره چند لحظه ای ایستاد و گوش کرد. ما بی حرکت و بی صدا در جایمان دراز کشیده بودیم. صدای نفسهای آرام قاسم شنیده می شد. من روی طرف راست بدنم خوابیده بودم و با چشمان نیمه باز او را نگاه می کردم. معلوم بود که آمده است بپیند ما خوابیم یا بیدار.

دوباره با همان حالت رفت تا نزدیک نی ها. در همان لحظه سر و صدای خفیفی بلند شد. دایی خم شد و چیزی را گرفت و کشید. من برآمدگی جلو قایقی را دیدم. حتی صدای شلپ شلپ آب که به بدنه قایقها می خورد، شنیدم. دایی سلام کرد. تقریباً صدایش بلند بود. دو نفر هم قد و قواره دایی از قایق بیرون آمدند و پابر نی های خشک روی زمین گذاشتند. صدای خرد شدن نی ها هم شنیده شد. دایی قایق را کشید بالا و طنابش را به جایی بست، و همانطور که با خوشحالی از آنها احوالپرسی می کرد، تعارف کرد، روی پتو بنشینند.

آن دو نفر هم جلو آمدند و بدون این که پوتینهایشان را درآورند، روی پتو نشستند. اسلحه هایشان که در زیر نور ماه برق می زد، در کنار خود گذاشتند. از لباس، کلاه و درجه هایی که روی لباسشان بود فهمیدم که از نظامیان عراقینند.

یکی شان با لحن صمیمی گفت: «اوضاع چطور است؟»

لهجهاش با ما فرق داشت. حتی با رثوف اینها. دایی با خوشرویی گفت: «خوبست.» دایی همان طور که سعی داشت به حرفهای عراقیها گوش بدهد و جواب سؤالاتشان را بدهد، داشت چیزهایی را هم آماده می کرد. جعبه ای را آورد نزدیک آنجا، درش را باز کرد. بعد رفت و چیزی مثل کتری را آورد، و گذاشت روی آن. من شعله کمرنگی را دیدم که روشن شد.

قاسم گفت: «دارند چه کار می کنند. نکنند دارند بمب درست می کنند. آن شعله آبی رنگ چی هست؟»

گفتم: «فکر کنم دارند چای درست می کنند. استکانهای کوچک را ندیدی در دست دایی.»

یکی از عراقیها گفت: «ما باید زود برویم. چی داری برامان؟»

دایی آهسته چیزی گفت که من نفهمیدم. عراقیها بلندتر از دایی حرف می زدند. شاید دایی می ترسید بلند حرف بزند. گاهی هم یا فراموش می کرد و یا این که می خواست عادی جلوه کند او هم بلند حرف می زد و می خندید.

همان عراقی از داخل کیسه ای کاغذ را بیرون آورد و بعد شروع کرد به باز کردن آن کاغذ. کاغذی که اول کوچک بود، چند بار تای آن را باز کرد و به صورت کاغذ خیلی بزرگی درآمد. عراقی کاغذ را روی پتو پهن کرد و گفت: «بیا روی این نقشه نشان بده. بگو بینم، چه کار کردی. آن مجوسها چه کردند، برنامه هاشان چیست؟»

قاسم آهسته دستم را گرفت و فشرد. ما با این که خیلی ترسیده

بودیم، ولی بیشتر دلمان می‌خواست ببینیم، اینها برای چه آمده‌اند.
قاسم آهسته گفت: «آن کاغذ نقشه است؟»
گفتم: «آره. به نظرم.»

نمی‌خواستم حواسم پرت شود. می‌خواستم همه حرف‌هایشان را بشنوم. دایی خم شد روی نقشه. با این‌که ماه شب سیزده یا چهارده بود و هوا خیلی روشن بود، ولی عراقی چراغ قوه‌ای را از کیفش درآورد و روشن کرد و نورش را انداخت روی نقشه. دایی اول چند دقیقه‌ای نقشه را نگاه کرد، بعد با انگشت جاهایی را نشان می‌داد و چیزهایی گفت.

من گوشم را تیز کرده بودم، ولی باز چیزی نمی‌شنیدم. حرف‌هایش برایم مفهوم نبود. یک دفعه کلمهٔ بستان را شنیدم و کلمهٔ عملیات که به همین زودی‌هاست.

عراقی پرسید: «شناسایی‌شان باز هم ادامه دارد؟»
دایی گفت: «دیشب که آمده بودند. با هم رفتیم و باز هم جاهایی را شناسایی کردند.»

عراقی گفت: «کجاها؟ روی نقشه نشان بده.»
و دایی خم شد و با انگشت جایی را نشان داد.

قاسم آرام خودش را کشید بالا. می‌خواست بهتر نقشه را ببیند. ولی از آن فاصله جز نور چراغ قوه که روی کاغذ سفید حرکت می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌چرخید، چیز دیگری دیده نمی‌شد. حالا می‌فهمیدم که دایی رثوف چرا از آمدن ما ناراحت بود. جاسوس عراقی‌ها بود و نمی‌خواست کسی از کارش سردر بیاورد. حتی حالا

می فهمیدم که چرا قایق را از آنجا برداشت و برد لای نی ها مخفی کرد.
 می ترسید عراقیها بفهمند کسی اینجا هست و به او شک کنند. اصلاً
 وجود او در این نقطه دور افتاده و ترسناک برای همین کارها بود.
 یکدفعه صدای عراقی را شنیدم که پرسید: «مطمئننی که از همین
 نقطه عملیات می کنند. جاهای دیگری شناسایی نکردند. نکند گولت
 بزنند و حرفی بزنی.»

دایی گفت: «مطمئنم. دیشب یکی از آنها گفت. ما بیشتر از دو سه
 شب دیگر کار نداریم. بعد عملیات را شروع می کنیم.»

لحظه ای فکر کردم. قبل از این که حرکت کنیم، از بچه ها شنیده بودم
 که دوروبر بستان کار می کنند و احتمالاً آنجا عملیات کوچکی خواهد
 شد. حالا دایی داشت برای عراقیها از همان عملیات می گفت. یعنی این
 جاسوس آنها و بلدچی بچه های ما بود؟ یعنی آن همه زحمت، به وسیله
 این خائن از بین برود! عراقی چراغ قوه اش را خاموش کرد و شروع
 کرد به جمع کردن نقشه. آن را تازد و تازد تا دوباره به همان اندازه اول
 درآمد.

دایی بلند شد و کتری را از روی آن شعله آبی رنگ برداشت. از
 ظرف کوچکتری چیزی داخل آن ریخت. و چند دقیقه بعد، از همان
 کتری داخل استکانها چای ریخت. حالا دیگر مطمئن بودم که چای دم
 کرده و برای عراقیها می ریزد. عراقیها استکان چای را بالا کشیدند، بلند
 شدند تا بروند. دایی جلو دوید و قایق آنها را هل داد داخل آب. بعد
 طناب آن را محکم گرفت تا آنها سوار شوند. وقتی عراقیها لابه لای
 نی ها گم شدند، دایی قایق خودش را هل داد داخل آب، بعد رفت داخل

آن و او هم دنبال آنها راه افتاد.

قاسم گفت: «دیدی؟»

گفتم: «آره، این یارو جاسوس عراقیهاست. باید زودتر از اینجا

برویم.»

- کجا برویم؟

- هر جا برویم بهتر از اینجا است. باید برویم پیش بچه‌ها.

قاسم بلند شد و نشست. گفت: «قایقمان!»

گفتم: «پیدایش می‌کنیم.»

من هم بلند شدم. دست راستم به اسلحهام بود و با دست چپ

کوله‌ام را برداشتم، خواستم در کلبه را باز کنم، لحظه‌ای فکر کردم،

گفتم: «قاسم چاقویت را بده.»

قاسم دستپاچه بود، لحظه‌ای سرگردان دور خودش چرخید. بعد از

داخل جیب کوله چاقویش را بیرون آورد. من پشت کلبه، درست رو به

روی جایی که در کلبه بود، نگاه کردم. نی‌ها را با طناب نازکی به هم بسته

شده بودند و به صورت دیواری در آمده بودند باید طناب را می‌بریدم و

راهی به بیرون باز می‌کردم. قاسم گفت: «چرا اینجا. بیا از در برویم.»

گفتم: «نه، بگذار وقتی برگشت. فکر کند، هنوز خوابیم، و گرنه

می‌آید دنبالمان و زود پیدايمان می‌کند.»

با چاقو دو ردیف از طنابها را بریدم و نی‌ها را کنار زدم. اول کوله‌ام را

بیرون دادم. بعد خودم را بیرون کشاندم، قاسم هم به دنبال آمد، آهسته

رفتم به جایی که دایی قایقمان را برده و از آب بیرون آمده بود. با همان

پوتین و شلوارم رفتم داخل آب، نی‌ها را کنار زدم و آهسته جلو رفتم.

قایق لابه لای نی‌ها پیدا بود. رفتم جلو و کوله را انداختم داخل آن. قاسم هم دنبالم آمد. دست و پایم می‌لرزید، نمی‌دانستم از کجا بروم. قاسم گفت: «خدا کند زود برنگردد، خدا کند سر و صدایمان را نشنود.»

رفتم جلو قایق و آن را کشاندم به طرف پشت کلبه‌ها، درست مخالف آبراهی که دایی و عراقیها رفته بودند. تند و تند چوب را به زمین فشار می‌دادم و قایق به جلو خزیده می‌شد. برای این‌که قایق تندتر برود، قاسم می‌نی‌های جلو قایق را می‌گرفت و می‌کشید.

قاسم گفت: «آن نظامیها چه می‌گفتند. آمده بودند دنبال کسی می‌گشتند؟ چطوری فهمیدی دایی رثوف جاسوس است؟»

گفتم: «آن نقشه را دیدی؟»

- آره دیدم

- داشت شناسایی بچه‌ها را روی نقشه نشان می‌داد.

- شناسایی چی؟

گفتم: «مگر نشنیده‌ای، مدتهاست بچه‌ها دارند، طرفهای بستان روی عملیاتی کار می‌کنند. مدتهاست چند گروه شناسایی می‌روند و جاهایی که باید عملیات شود، شناسایی می‌کنند. بعد می‌آیند گزارش می‌دهند.»

قاسم گفت: «خب.»

گفتم: «فکر کنم، این دایی خودش را بلد چی بچه جا زده، هم بلد بچه‌های ما و هم جاسوس عراقیها»

- چطور فهمیدی؟

- شنیدم که داشت از بستان، از شناسایی، از عملیات و این جور

چیزها حرف می زد.

قاسم گفت: «ای وای! یعنی عملیات لو رفته و بچه ها هم خبر ندارند!»

گفتم: «آره، فکر کنم اینطوری باشد.»

قاسم گفت: «آن وقت می دانی، چه می شود؟! وای، بچه ها قتل عام می شوند!»

گفتم: «آره، عملیات لو رفته، بچه ها هم خبر ندارند.»

قاسم گفت: «حالا می خواهی چه کار کنی؟»

گفتم: «می خواهم برگردیم پیش بچه ها. باید بهشان خبر دهیم. باید بگوییم که عملیات لو رفته.»

قاسم با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «یعنی دیگر نمی روی دنبال خاله طوبا؟ ول می کنی آن برنامه را؟»

گفتم: «آره، باید به بچه ها خبر بدهیم!»

قاسم گفت: «تو که یک ساعت پیش می گفتی، به هیچ قیمتی حاضر نیستی آن برنامه را ول کنی.»

گفتم: «ولی نه به این قیمت! نه به قیمت جان بچه ها مان!»

قاسم گفت: «حالا می دانی کجا داری می روی؟»

گفتم: «فعلاً می خواهم از دور و بر این جاسوسخانه دور شوم. تا دست این یارو به ما نرسد، بعد راهش را هم پیدا می کنیم.»

نی ها در هم بود. قایق بین نی ها گیر می کرد. بعضی جاها عمق آب زیاد بود و چوب به ته آب نمی رسید. به قاسم اشاره می کردم. دو تایی نی های جلو قایق را می گرفتیم و می کشیدیم. بعضی جاها آن قدر

ریشه نی‌ها در هم بود و نی‌ها آن قدر تنگ هم رویده بودند که قایق جلو نمی‌رفت. مجبور می‌شدیم کمی برگردیم عقب و از جای دیگری برویم. ولی آن راه هم کمی بعد باز به همین بن‌بست می‌رسیدیم.

هر دو عرق کرده بودیم و نفس نفس می‌زدیم. پشه‌ها بالای سرمان می‌چرخید و سر و صورتمان را نیش می‌زدند. انگار هزارها زنبور دور و برمان بچرخند. آن دستی که اسلحه را گرفته بودیم، باهاش پشه‌ها هم کنار می‌زدیم. شاید یک ساعتی این جوری جلو می‌رفتیم. قاسم گفت: «چند دقیقه‌ای حرکت نکن بینم صدایی می‌آید یا نه؟ اگر آن یارو بیفتد دنبالمان دخیلمان آمده است!»

گفتم: «اگر پروگری کرد و آمد، می‌زنیمش.» و تفنگم را نشان دادم و دوباره گفتم: «یک گلوله حرامش می‌کنیم.» قاسم گفت: «فکر می‌کنی، بیاید. اگر بیاید، لای این همه نی چطوری می‌خواهد پیدامان کند.»

گفتم: «آمدنش که می‌آید. فقط خدا کند، پیدامان نکند. اگر بخواهیم باهاش درگیر شویم، نمی‌دانم چه می‌شود.»

قاسم گفت: «یعنی تنهایی می‌آید با ما دو نفر درگیر شود.» گفتم: «دلیل ندارد درگیر شود. می‌دانی او بومی این منطقه است. هزار راه و چاه اینجا را می‌شناسد که ما نمی‌شناسیم، می‌دانم آدم خائن هر کاری ممکن است بکند.»

قاسم گفت: «یعنی این رثوف خبر نداشت داییش چه جانوری است. این طوری ما را آورد انداخت توی دام!»

گفتم: «چه می‌دانم والله، شاید هم نمی‌شناخته داییش را. ندیدی

چیزها حرف می زد.

قاسم گفت: «ای وای! یعنی عملیات لو رفته و بچه ها هم خبر ندارند!»

گفتم: «آره، فکر کنم اینطوری باشد.»

قاسم گفت: «آن وقت می دانی، چه می شود؟! وای، بچه ها قتل عام می شوند!»

گفتم: «آره، عملیات لو رفته، بچه ها هم خبر ندارند.»

قاسم گفت: «حالا می خواهی چه کار کنی؟»

گفتم: «می خواهم برگردیم پیش بچه ها. باید بهشان خبر دهیم. باید بگوییم که عملیات لو رفته.»

قاسم با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «یعنی دیگر نمی روی دنبال خاله طوبا؟ ول می کنی آن برنامه را؟»

گفتم: «آره، باید به بچه ها خبر بدهیم!»

قاسم گفت: «تو که یک ساعت پیش می گفتی، به هیچ قیمتی حاضر نیستی آن برنامه را ول کنی.»

گفتم: «ولی نه به این قیمت! نه به قیمت جان بچه ها مان!»

قاسم گفت: «حالا می دانی کجا داری می روی؟»

گفتم: «فعلاً می خواهم از دور و بر این جاسوسخانه دور شوم، تا

دست این یارو به ما نرسد، بعد راهش را هم پیدا می کنیم.»

نی ها در هم بود. قایق بین نی ها گیر می کرد. بعضی جاها عمق آب

زیاد بود و چوب به ته آب نمی رسید. به قاسم اشاره می کردم. دو تایی

نی های جلو قایق را می گرفتیم و می کشیدیم. بعضی جاها آن قدر

ریشه نی‌ها در هم بود و نی‌ها آن قدر تنگ هم روییده بودند که قایق جلو نمی‌رفت. مجبور می‌شدیم کمی برگردیم عقب و از جای دیگری برویم. ولی آن راه هم کمی بعد باز به همین بن بست می‌رسیدیم.

۱۲۹

هر دو عرق کرده بودیم و نفس نفس می‌زدیم. پشه‌ها بالای سرمان می‌چرخید و سر و صورتمان را نیش می‌زدند. انگار هزارها زنبور دور و برمان بچرخند. آن دستی که اسلحه را گرفته بودیم، باهاش پشه‌ها هم کنار می‌زدیم. شاید یک ساعتی این جوری جلو می‌رفتیم. قاسم گفت: «چند دقیقه‌ای حرکت نکن بینم صدایی می‌آید یا نه؟ اگر آن یارو بیفتد دنبالمان دخیلمان آمده است!»

گفتم: «اگر پروگری کرد و آمد، می‌زنیمش.» و تفنگم را نشان دادم و دوباره گفتم: «یک گلوله حرامش می‌کنیم.»

قاسم گفت: «فکر می‌کنی، بیاید. اگر بیاید، لابه لای این همه نی چطوری می‌خواهد پیدامان کند.»

گفتم: «آمدنش که می‌آید. فقط خدا کند، پیدامان نکند. اگر بخواهیم باهاش درگیر شویم، نمی‌دانم چه می‌شود!»

قاسم گفت: «یعنی تنهایی می‌آید با ما دو نفر درگیر شود.»

گفتم: «دلیل ندارد درگیر شود. می‌دانی او بومی این منطقه است. هزار راه و چاه اینجا را می‌شناسد که ما نمی‌شناسیم، می‌دانم آدم خائن هر کاری ممکن است بکند.»

قاسم گفت: «یعنی این رثوف خبر نداشت دایی‌اش چه جانوری است. این طوری ما را آورد انداخت توی دام!»

گفتم: «چه می‌دانم والله، شاید هم نمی‌شناخته داییش را. ندیدی

چطور رد گم می کرد، ندیدی چه موقع آنها آمدند سراغش. تازه اگر هم آنها عراقیها را ببینند، می گوید، آمده بودند ببینند ما اینجا چه می کنیم.» قاسم گفت: «تازه نصف شبها می آیند که هم خاموشی و هم بچه ها خواب باشند.»

یکدفعه قاسم گفت: «هیس!» و هر دو ساکت شدیم. صدای خش خش می آمد.

خوب که گوش دادیم. دیدیم چیزی دارد از قایق می آید بالا. قاسم که چشمان تیزی داشت نگاه کرد، بعد یکدفعه بالوله تفنگش زد و آن را انداخت داخل آب و گفت: «چه موشهایی!»

گفتم: «آره هور موشهای گنده ای دارد. آدم خواب باشد، می خورندش.»

دوباره ساکت شدیم. جز صدای یکنواخت قور قور، قورباغه و وز وز پشه ها صدای دیگری به گوش نمی رسید. گفتم: «برویم، من می ترسم. برویم به یک جای بهتری.»

قاسم گفت: «خدا کند، زود برسیم به بچه ها. نکند یک وقت نرسیم به آنها و عملیات لو رفته را شروع کنند.»

گفتم: «خدا باید کمکمان کند. جای بدی گیر افتاده ایم.»

دوباره قایق را راه انداختیم. خیلی سخت پیش می رفت. قاسم گفت: «نمی شود، سر دوش تو سوار شوم از بالا نگاه کنم ببینم، از آن میدانهای خالی از نی پیدا هست، یانه. به یکی از آنها برسیم، می توانیم از آبراه برویم. اینجوری که یک سال طول می کشد، از هور خارج شویم.»

گفتم: «بیا برو سر دوش من، بین جایی را می بینی.»

وسط قایق ایستادم و دستهایم را قلاب کردم. قاسم پا گذاشت در قلاب و شانه‌هایم را گرفت و یک لحظه بالا رفت. ولی قایق تکان خورد. دوباره رفت و قد کشید.

گفت: «نه نمی‌شود. همه جا نیاز است. نیاها هم بلند هستند، نمی‌شود چیزی دید.»

دوباره راه افتادیم. از وقتی راه افتاده بودیم، ماه خیلی به مغرب نزدیک شده بود.

قاسم گفت: «فکر کنم روز بهتر بشود، از اینجا که هستیم، بیرون برویم.»

گفتم: «خیلی باید احتیاط کنیم. حالا هم وظیفه‌مان سنگین‌تر است و هم دشمنان بیشتر. حالا غیر از گشتیهای عراقی، این یارو هم دنبلمان است. زیاد هم از ما دور نیست و می‌داند که نابلد هستیم.»

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود و چه وقت بود. ما ایستاده بودیم و به سر و صداها گوش می‌دادیم که دیدیم، صدای خفه توپخانه عراقیها بلند شد.

قاسم گفت: «نزدیک سحر است.»

گفتم: «صدا از کدام طرف است.»

قاسم لحظه‌ای گوش داد، بعد با اشاره انگشت، طرفی که صدا می‌آمد نشان داد. نگاهی به ماه که به مغرب نزدیک شده بود و نگاهی به آن سو که قاسم نشان می‌داد انداختم. گفتم: «توپخانه عراقیها در بستان است. ما باید همین مسیر را ادامه بدهیم.»

هوا که روشن شد. بهتر توانستیم جایی که گیر افتاده بودیم ببینیم. خدایی بود، همین مقدار هم آمده بودیم. نی‌ها آن قدر در هم تنیده بودند که دو متر جلوتر را نمی‌شد دید. قاسم گفت: «بیا هر طور شده از این جهنم در برویم.» دوباره شروع کردیم. حالا بهتر می‌توانستیم، جاهای تنک‌تر را پیدا کنیم. ولی گاهی می‌شد که دور خودمان می‌چرخیدیم و جهنمان عوض می‌شد. دوباره بر می‌گشتیم و به راهمان ادامه می‌دادیم. شاید تا نزدیک ظهر فردا همین جور رفتیم تا رسیدیم به جایی که میدانگاهی بود بدون نی. دریاچه‌ای گرد و کوچک و آینه‌ای پهن که سایه نی‌ها دوروبر آن افتاده بود. در دو سه متری آنجایی حرکت ماندیم. حالا باید صبر می‌کردیم تا شب برسد و دوباره حرکت کنیم. هر دو نفر چشم و گوشمان را تیز کرده بودیم و منتظر آمدن دایی انتظار می‌کشیدیم.

مطمئن بودیم که دایی دنبالمان می‌آید. هم او و هم گشتی‌های عراقیها، باید خیلی احتیاط می‌کردیم. نمی‌دانم چقدر از ظهر گذشته بود که قاسم گفت: «چی بخوریم؟ این انرژی که مصرف می‌کنیم، پدرمان را در می‌آورد.»

تازه یادمان آمد که صبحانه و ناهار نخورده‌ایم و من داخل کوله‌ام چیزهایی داشتم. از قاسم پرسیدم: «تو چی داری؟» هر دو کوله‌امان را باز کردیم. و داخل آنها را گشتیم، من یک تن ماهی داشتم و دو تالوبیا، قاسم هم دو تالوبیا.

گفتم: «باید جیره‌بندی کنیم. معلوم نیست چند روز در راه باشیم.» قاسم گفت: «حیف آن نان و ماهیهایی که مادر رثوف پخته بود.»

گفتم: «مال آن دایی نامرد بود. بخورد توی سرش. غذایش را نخواستیم! خائن جاسوس!»

قاسم گفت: «حالا چی بخوریم.»

گفتم: «یکی از آن لوبیاها را باز کن!»

غذایمان را که خوردیم، گفتم: «قاسم جان، من مواظبم، نمازت را بخوان.»

و قاسم شروع کرد به وضو گرفتن. تازه قاسم نشسته بود به تشهد که صدای لُخ لُخ هلی کوپتری از دور شنیده شد. در دل گفتم: «ای داد بی داد. یعنی می خواهند با هلی کوپتر دنبلمان بگردند. یعنی این جاسوس به عراقیها خبر داده.»

قاسم نمازش را سلام داد و بلند شد و ایستاد. صدا از طرف جنوب می آمد. قاسم گفت: «چه کار کنیم؟»

گفتم: «چه کار می توانیم بکنیم. باید بنشینیم که دیده نشویم.»
 هر دو نشستیم، گفتم: «همانطور که نشسته ای از لب قایق دست را ببر داخل نی ها و آنها را بغل کن و بکش طرف خودت. خودم هم این کار را کردم. اینطوری نی ها ما را می پوشاند و استتار می شدیم.»
 قاسم گفت: «رحمان، خوب وارد شدی ها در این مدت!»
 گفتم: «تکان نخور. نباید نی ها تکان بخورد. ممکن است از روی تکان نی ها پیدامان کنند.»

قاسم گفت: «پشه ای از لای این نی ها نشسته روی گوشم، نمی دانی چه سوزشی دارد.» گفتم: «تحمل کن، الان تمام می شود.»

صدای لُخ لُخ هلی کوپتر، واضح و واضحتر شد و کم کم آن قدر شدید

شد که هر دو چشم به آسمان دوختیم. هلی کوپتر در فاصله کمی از ما و طرف راستمان گذشت و رد شد. ما تا چند دقیقه‌ای همان طور بی حرکت ماندیم. بعد بلند شدیم و رد هلی کوپتر را نگاه کردیم.

قاسم گفت: «کاری به کار ما نداشت. اگر دنبال کسی بودند، دور می زدند و می چرخیدند. این دارد می رود جایی.»

ولی به هر حال باید مواظب باشیم.

بعد من هم نمازم را خواندم. در این چند دقیقه که نماز می خواندم و نمی توانستم دستم را تکان بدهم، پشه‌ها حسابی خودشان را سیر کردند.

همین که هوا تاریک شد، آماده رفتن شدیم. خیلی عجله داشتم. باید هر چه زودتر می رسیدیم و خبر را به بچه‌ها می دادیم. هوا که تاریک شد، صدای قورباغه‌ها بلندتر شد و هجوم پشه‌ها بیشتر. قایق را کشاندیم داخل میدانگاهی بدون نی. نگاهی به دور تا دور آن انداختم. طرف غربش که نباید می رفتیم، طرف شرقش را خوب نگاه کردم، آبراهی حتماً به این میدانگاه می رسید.

قاسم گفت: «این سه تانی را دیده‌ای؟ چه فشنگ هر کدام به طرفی خم شده‌اند.»

حوصله این جور حرفها را نداشتم. آهسته قایق را بردم جلو و با دست، همه فرورفتگیها را امتحان کردم. رثوف گفته بود، آبراهها به صورت فرورفتگی هستند، چون نی‌شان کمتر از جاهای دیگرست. گشتم و گشتم، تا آبراهی را پیدا کردم. با این که تقریباً به طرف جنوب می رفت، وارد آن شدیم، فکر کردم، حتماً چرخ می خورد و دور می زند

و می رود طرف شرق. تازه آبراه دیگری هم که نبود. دوباره لابه لای
نی هاگم شدیم. هوا حسابی تاریک بود. هنوز ماه طلوع نکرده بود. دور
تا دور افق ابرهای پراکنده گرفته بودند. جایی که خورشید غروب کرده
بود، هنوز ابرهای نارنجی و بنفش دیده می شد. به قاسم گفتم: «تو
مواظب پشت سرمان باش. مبادا کسی تعقیبمان کند.»

قاسم گفت: «باشد. تو مواظب جلو باش! من هوای پشت سر را
دارم!»

ابتدای آبراه تنگ و تاریک بود، اما نیم ساعتی که رفتیم، بهتر شد.
قاسم گفت: «امشب تا صبح برویم، می رسیم به خشکی نه؟»
گفتم: «برویم ببینیم چه می شود.»

قاسم گفت: «زود راه و چاه هور هم یادگرفتی ها!»
گفتم: «هر کاری داخلش شوی یاد می گیری. آدم باید نترسد و برود
طرف کار.»

قاسم گفت: «آخر هر وقت اسم این هور می آمد، آن قدر ازش بد
می گفتند و آدم را می ترساندند که من همیشه فکر می کردم چطور جایی
است. حالا می بینم، نه، خیلی هم ترس ندارد. اگر این پشه های لعنتی
نبودند، صدای قورباغه هایش را می شود تحمل کرد.»

ما حرف زدیم و آهسته آهسته جلو رفتیم. کم کم ماه بالا آمد. اما
گاهی روشن می شد و گاه ابری می آمد و جلو ماه را می گرفت، اما نه
آن قدر تاریک که نشود جایی را دید. ما رفتیم و رفتیم، تا ماه تقریباً
رسید به وسط آسمان.

قاسم گفت: «عجب آبراهی! چقدر طولانی است. آن آبراههایی که

رنوف می رفت، این قدر طولانی نبودند.»

گفتم: «نمی دانم. ما داریم می رویم. هنوز هم که به جایی نرسیده ایم، ممکن است از آن آبراههایی باشد که یکسره آدم را می برد به نزدیک خشکی.»

قاسم گفت: «یعنی تو این قدر وارد شدی!»

گفتم: «نه، من که شانسکی دارم می روم، خود آبراه ممکن است این طوری باشد.»

ابری آمد و جلو ماه را گرفت و هوا تاریک شد. ولی آبراه مشخص بود و ما جلو می رفتیم. رسیدیم به جایی که دوباره آبراه تنگ و تاریک شد. قاسم گفت: «نمی خواهی کمی استراحت کنیم. چیزی بخوریم.»

گفتم: «باشد، می خواهی این بار تن ماهی بخوریم.»

قاسم گفت: «تصویب شد.»

کوله ها را باز کردیم. من قوطی تن را دادم دست قاسم تا درش را باز کند. قاسم گفت: «تن سرد، بدون نان، چه مزه ای دارد!»

گفتم: «یک شب است دیگر تحمل کن! در عوض، وقتی پیش بچه ها برسیم و آن خبر را بدهیم خیلی تحویلمان می گیرند.»

قاسم گفت: «چرا یک شب، تازه اگر امشب برسیم خشکی، دو شب، راه می ماند، تا برسیم پیش بچه ها.»

گفتم: «راست می گویی. ولی توی خشکی باز می شود چیزی گیر آورد.»

تن را باز کرد. من ایستادم و مواظب اطراف بودم. قاسم با دست، چند تکه از ماهی تن را درآورد و گذاشت داخل دهانش. بعد قوطی تن

را داد دست من. این بار من نشستم و او ایستاد.

دست راستم درد گرفته بود. این قایق راندن هم کار مشکلی بود. با چوب فشار دادن و قایق را جلو راندن، دستم را درد آورده بود. وقتی غذا خوردنمان تمام شد. قاسم گفت: «آسمان را نگاه کن، چه ابری!»
گفتم: «جنوب است دیگر. نزدیک بهار. بارانهای اینجا خیلی معروف است.»

قاسم گفت: «اگر باز باران بگیرد.»

گفتم: «می‌رسیم آن طرف می‌رویم داخل یکی از خانه‌ها.»

قاسم گفت: ولی دیر برسیم، می‌دانی چه می‌شود. باید زودتر خبر را به بچه‌ها بدهیم.»

گفتم: «اگر دیدیم مثل آن چند روز، بارش باران طولانی شد، راه می‌افتیم می‌رویم.» و باز راه افتادیم و قاسم گفت: «می‌خواهی کمی هم من برانم. دستت درد گرفت. گفتم: نه، چیزی نیست.»

شاید دو ساعت دیگر هم رفتیم، رسیدیم به میدانگاه بزرگی با نی‌های کوچک و تُنک. قایق را بردم، به جایی که نی‌ها بلند بود.

قاسم به آسمان نگاه کرد و گفت: «نزدیک صبح است، ماه را نگاه کن. تکه‌ای از آسمان از لابه‌لای ابرها پیدا بود و ماه از وسط آن سوراخ سرک می‌کشید و خودش را نشان می‌داد. قاسم گفت: «ما از کجا آمدیم.» پشت سر را نشان دادم و گفتم: «از این جا.»

گفت: «یعنی ما به طرف جنوب آمده‌ایم؟ مگر نباید می‌رفتیم طرف شرق.»

گفتم: «نمی‌دانم والله. من که همیشه سعی کردم به طرف شرق و

خشکی بروم.»

قاسم گفت: «اگر درست آمده باشیم، با یک ساعت دو ساعت راه باید برسیم به خشکی. الان هم می‌شود جهت را پیدا کرد. جهت حرکت ماه را می‌بینی. دارد می‌رود طرف غرب، ما باید در این جهت برویم. من قایق را بردم به جهتی که قاسم می‌گفت و آبراهی پیدا کردم و دوباره راه افتادیم. قدری ترسیده بودم. اگر قاسم راست می‌گفت و این همه راه را در جهت جنوب آمده بودیم، حسابی راهمان را دور کرده بودیم. باز آبراه گاهی تنگ و باریک می‌شد و گاهی پهن. رفتیم و رفتیم. تا رسیدیم به میدانگاه دیگری. و باز گشتیم و آبراهی پیدا کردیم. ولی هر چه رفتیم، به خشکی نرسیدیم. همه جا آب بود و نی. آن هم چه نی‌های بلندی.

قاسم گفت: «اگر به خشکی نزدیک بودیم، نی‌ها این قدر بلند نبودند. معلوم است که هنوز از خشکی دوریم.»

گفتم: «می‌گویی چه کار کنیم. برویم یا بایستیم.»

قاسم گفت: «نزدیک صبح است. می‌خواهی روز هم برویم؟»

گفتم: «نمی‌دانم!» دیگر خسته شده بودم. آن اعتماد به نفس سرشب را نداشتم. فکر می‌کردم یکر است داریم می‌رویم به طرف خشکی، ولی نه، راه را اشتباه آمده بودیم. قاسم گفت: «می‌خواهی تا وقتی هوا روشن نشده برویم.»

گفتم: «فکر خوبیست، می‌رویم.» و باز راه افتادیم. رفتیم و رفتیم، ولی دیگر با خستگی و ترس. نزدیک طلوع آفتاب بود. قاسم گفت: «یک جا توقف کن نماز مان را بخوانیم.» ایستادیم. نماز مان را خواندیم.

ترس از گم شدن باعث شده بود که دایی رثوف و گشتی‌های عراقی را فراموش کنیم. حتی در روشنایی روز هم رفتیم، تا رسیدیم به میدانگاه دیگری. حالا هوا کاملاً روشن بود. من و قاسم هر دو با دقت و از پشت نی‌ها به میدانگاه نگاه کردیم. قاسم گفت: «می‌بینی؟»

گفتم: «چی را؟»

گفت: «آن سه تانی وسط آب را؟»

نگاه کردم. سه تانی وسط آب، هر کدام به طرفی خم شده بودند.

گفتم: «این که همان جایی است که سرشب بودیم!»

قاسم گفت: «من هم همین را می‌خواستم بگویم.»

و رفتم، یعنی این همه راه، فقط دور زده بودیم.

هر دو ساکت شدیم. آن قدر خسته بودیم که هر دو نشستیم کف

قایق. دیگر حتی پشه‌ها را هم کنار نمی‌زدیم. یک ساعتی همین‌طور

نشستیم. بعد بلند شدم و به آسمان نگاه کردم. آسمان یکسره ابر بود

و لپی می‌شد جهت حرکت خورشید را پیدا کرد.

قاسم نگاهم کرد و پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی.»

گفتم: «راهی پیدا کنم که شب بتوانیم از آنجا برویم.»

تو که دیروز گشتی، گفتی فقط یک آبراه دارد. آن هم که به همین جا

رسید.»

گفتم: «شاید یک آبراه دیگری هم داشته باشد. آسمان را ببین. این

جهت خورشید است. ما هم باید در همین جهت برویم.»

قاسم گفت: «مگر در همین جهت نرفتیم؟»

گفتم: «حتماً نرفتیم که دوباره رسیدیم به همین جا. اگر درست رفته

بودیم، رسیده بودیم به خشکی.»

گفتم: «چاقویت را بده.»

گفت: «می خواهی چه کار کنی.»

گفتم: «بده می خواهم نی ببرم.»

چاقو را گرفتم و نی ها را نگاه کردم. دنبال نی ای می گشتم که باریک باشد و بندهاش از هم فاصله زیادی داشته باشد. پیدا کردم. آن را بریدم و فاصله دو بند را بریدم. حالا لوله ای داشتم از نی. بعد لباسم را درآوردم انداختم کف قایق.

قاسم گفت: «می خواهی چه کار کنی؟»

گفتم: «می روم داخل آب، می گردم تا یک آبراه دیگر را پیدا کنم.

اینطوری بهتر می شود پیدا کرد. قایق بزرگ است و دیده می شود.»

قاسم گفت: «اگر کسی آمد.»

گفتم: «می روم زیر آب و اینطوری نفس می کشم.» و نی را در دهانم گذاشتم.

آهسته از قایق بیرون پریدم و رفتم داخل آب. آب خنک بود. دست به نی ها گرفتم و خودم را کشاندم به میدانگاه. آب زلال بود. آرام خودم را رها کردم در آب و با حرکتهای آرام جلو رفتم. رفتم تا نزدیک نی ها و با دست آنها را گرفتم و کنار زدم و قدم به قدم جلو رفتم. نه، همه جانی ها در هم بودند و جز همان آبراهی که صبح رفته بودیم، راه دیگری نبود. این بار نی را در دهانم گذاشتم و رفتم زیر آب. شاید از زیر آب بهتر می شد، دید. رسیدم به جایی که ریشه نی ها تنگ بود و کم. رفتم جلو و با دست نی ها را کنار زدم و دوسه متری داخل آنها جلو

رفتم. بله آنجا هم یک آبراه بود. برگشتم به میدانگاه و رفتم تا نزدیک قایق. داشتم پیراهنم را می پوشیدم که قاسم انگشتش را روی بینی اش گذاشت. یعنی این که ساکت باشم. نشستم و گفتم: «صدایی شنیدی!»
گفت: «آره. گوش کن.»

گفتم: «صدای موش نیست؟»

گفت: «نه.»

هر دو نشستیم و گوش دادیم و منتظر شدیم. شاید پنج-شش دقیقه گذشت که دیدیم قایقی آرام وارد میدانگاه شد. خیلی با احتیاط. همانطور که نشسته بودیم از پشت نی ها به آنها خیره شدیم. قاسم گفت: «می بینی. دو نفرند، یکی شان دایی رثوف است. هر دو مسلح بودند.»
قاسم گفت: «می بینی کلاش دارند.»

ساکت نشستیم. آنها چند دقیقه ای دور و بر را نگاه کردند. بعد راهشان را کج کردند و درست در همان نقطه ای که من چند دقیقه قبل کشف کرده بودم وارد نی ها شدند و رفتند.
قاسم گفت: «می بینی، یارو دنبالمان می گردد. تنها هم نیامده. چون ما دو نفر بودیم.»

گفتم: «ولی یک چیز خوب شد.»

گفت: «چه چیز؟»

- این که فهمیدم، آبراهی که پیدا کرده ام، درست است. شب که شد از آنجا می رویم. حتماً آن یکی به جای خوبی می رسد.

تا شب نشستیم. با این که نوبت گذاشتیم که یکی بیدار بماند و یکی استراحت کند، هیچ کدام نمی توانستیم، بخوابیم. می ترسیدیم. نگران

بودیم و خوابمان نمی برد. پشه ها هم دور برداشته بودند و حسابی خون ما را می مکیدند.

قاسم گفت: «اگر یارو لابه لای نی ها مخفی شده باشد، چی؟»

گفتم: «ممکن است. شاید هم نشده باشد. از کجا بداند ما اینجا

هستیم که اینجا مخفی شود. نه، همین طور دارد دنبالمان می گردد.»

- اگر شب جایی ردمان بیاید و پیدايمان کند چی؟

- این هم ممکن است. ولی نمی شود با این فکرها دست روی دست

بگذاریم. باید زودتر به بچه ها برسیم، می دانی، دارد چه اتفاقی می افتد.

می دانی، اگر بچه ها عملیات لو رفته را شروع کنند، چه می شود؟

قاسم حرفی نزد. سر شب، دوباره راه افتادیم.

آخرین قوطی کنسرو لوبیا را ظهر خورده بودیم و حالا که نیمه شب

بود، داشتیم از گرسنگی می مردیم. نای حرکت نداشتیم. چوبی که با آن

قایق را می راندیم، در دستم سنگینی می کرد. چند بار قاسم خواست

کمک کند، اما او هم دست کمی از من نداشت. از خستگی اسلحه ها مان

را گذاشته بودیم کف قایق.

قاسم گفت: «بیا ماهی بگیریم، بخوریم. می توانی ماهی بگیری؟»

گفتم: «من می توانم بگیرم، تو می توانی، خام می خوردی؟»

قاسم فکری کرد و انگار که با خود حرف می زند، گفت: «راستی -

هیچ راهی برای پختنش نیست؟»

دوباره قاسم پرسید: «راستی اینجا این پرنده های دریایی تخم

نمی گذارند؟»

گفتم: «به فرض که لابه لای نی‌ها لانه‌ای داشته باشند. شب چطوری می‌خواهی لانه‌شان را پیدا کنی؟»

قاسم با در ماندگی گفت: «پس می‌گویی چه کار کنیم؟ همین‌طور سرگردان باشیم تا از پا در آییم؟»

و من خودم را مقصر می‌دانستم. من باعث شده بودم قاسم هم توی این درد سر بیفتد. این بود که گفتم: «بیخش قاسم جان! تقصیر من بود. ولی خودت هم که می‌دانی، من چقدر اصرار کردم که نیا، من خودم تنهایی می‌روم!»

قاسم گفت: «باز خودت را الوس کردی؟ من نگران عملیاتم. می‌دانی اگر نتوانیم به موقع برسیم، چه می‌شود؟ بچه‌ها درب و داغون می‌شوند، قتل عام می‌شوند، من نگران عملیاتم. نگران بچه‌ها. در ثانی، من خودم آمدم، دینی داشتم که باید ادا می‌کردم حالا هم خدا بزرگ است. هر چه قسمتمان باشد، همان می‌شود.»

حرفهای قاسم قوت قلبی بود که من هم کمی امیدوار شدم. دوباره چوب را محکم گرفتم. و قایق کمی سرعت گرفت. رفتیم تا رسیدیم به آبراه پهنی که نمی‌داستیم آبراه است، یا از آن میدانهایی که آبراه‌ها به آن می‌رسید و هر یک به طرفی می‌رفت. به آسمان نگاه کردم. ابرها آن قدر پایین آمده بودند و آن قدر کیپ هم بودند که نه ماه پیدا بود و نه می‌شد از روی مسیر حرکت آن جهت را پیدا کرد. نور ملایم سرب‌بی‌رنگی از ابرها بر هور می‌تابید. نوری که معلوم نبود منبعش کجاست، به قاسم نگاه کردم. و بعد به آبراههایی که هر کدام به راهی می‌رفتند. قاسم گفت: «کاش ماه یا ستاره‌ای بود، حداقل جهت را می‌فهمیدیم، اصلاً نمی‌دانیم

کجا داریم می‌رویم. به آسمان چشم دوختیم، تا بلکه، هاله‌ای از ماه را ببینم، سایه‌ای، چیزی. ولی آسمان پرده‌ای شفاف و سر‌بی‌رنگ بود. سنگ مرمر بسیار بزرگی که نور آن طرفش را به صورت محوی منعکس می‌کرد.

قاسم گفت: «ایستادن که فایده‌ای ندارد، یکی را بگیر برویم، شاید به جایی رسید.»

رفتیم و رفتیم. نزدیکهای صبح، باران گرفت. قطره‌های ریز باران مثل شبنمی بر سر و صورتمان می‌ریخت. نه باران بود و نه نبود. این ریزش شبنمهای ریز ساعتها و ساعتها ادامه داشت.

هوا که روشن شد، قاسم گفت: «باید هر طور شده چیزی برای خوردن دست و پا کنیم.»

گفتم: «چی؟»

گفت: «تو ماهی بگیر، من هم دنبال لانه مرغهای دریایی می‌گردم. شاید بشود لانه یکی از آنها را پیدا کرد.»

قلاّب که نداشتیم، با چاقوی قاسم نی بلندی را بریدیم و سرش را مثل نیزه تیز کردم. می‌خواستم مثل رحیم، با دیدن ماهی، از بالا نیزه‌ام را فرو کنم داخل آب و نیزه فرو کردم در بدن ماهی. رحیم خیلی فرزند این کار را می‌کرد و چه خوب ماهی می‌گرفت.

نی را در دست گرفتم و چشم دوختم به آب کنار قایق. انگار نه انگار که ماهی در این آب وجود دارد. انگار از قایق ما ترسیده بودند و همه رفته بودند جاهای دیگر. قاسم گفت: «باید مدتی بی‌حرکت بمانیم، تا ماهیها بیایند دور و برمان.» بی‌حرکت ماندیم. شاید یک ساعتی گذشت،

تا ماهی کوچکی را دیدم، ولی به درد شکار نمی خورد. خیلی کوچک بود. ده دقیقه دیگر، باز یک ماهی، اما قدری بزرگتر. نمی دانستم باید صبر می کردم، یا دست به کار می شدم. اگر آب را به هم می زدم، شاید باز ماهی ها می ترسیدند و نمی آمدند.

۱۴۵

نزدیک عصر بود که یک ماهی به اندازه کف دست گرفتم. سیل های بلند داشت. طفلکی خیلی خودش را تکان داد، ولی ما هم خیلی گرسنه بودیم. با همان چاقو، سر و دمش را کندم و شستم و آماده اش کردم.

قاسم گفت: «حالا چطوری آتش روشن کنیم.»

گفتم: «نمی دانم، کاش یک وجب خشکی پیدا می شد.»

گفت: «حالا گیریم که پیدا می شد، با این نی هایی که از صبح باران

خورده اند، چه کار می خواستی بکنی.»

گفتم: «راست می گویی.» ماهی را انداختم کف قایق و نگاهش کردم.

ولی حیقم آمد و دوباره آن را برداشتم. تکه کوچکی از آن را بریدم و در

دهان گذاشتم. نه، اصلاً نمی شد خورد.

شب که شد، دانه های ریز شبم مانند، به دانه های درشت باران

تبدیل شد. قاسم گفت: «وای اگر این باران بخواهد اینجوری ببارد که

کارمان ساخته است.»

لباسهامان خیس خیس بود. از موهای سرمان آب می چکید. روز

هوا خوب بود ولی شب سرد می شد.

سر شب راه افتادیم. و قایق را به حرکت درآوردیم. ولی ده قدم که

می رفتیم، می ایستادیم. توان فشار دادن چوب را نداشتیم. همین طور ده

قدم ده قدم رفتیم. اگر می ایستادیم از سرما یخ می زدیم. حالا دیگر، دو

تایی چوب را گرفته بودیم و با هم آن را به ته آب فشار می دادیم، اما باز هم حرکت قایق خیلی کند بود.

نمی دانم چقدر گذشته بود که قاسم، بی آن که حرفی بزند، نشست کف قایق، من هم نشستم کنارش. قاسم نفس نفس می زد. گفت: «حیف آن همه ماهی پخته و آن همه نان که آنجا ماند. کاش عقلمان رسیده بود، آنها را برداشته بودیم.»

حرفی نزدیم. افسوس خوردن فایده ای نداشت. مدتی همانطور نشستیم، بدون آن که حرفی بزنیم. من در فکر بودم. به کاری که کرده بودیم فکر می کردم. آیا اشتباه کرده بودیم. ولی ما که به خاطر بچه ها، سفرمان را به هم زده بودیم، حالا نباید خدا کمکمان می کرد. باید این جور توی باران و سرما می ماندیم. این طور گرسنه و سرگردان؟! «گریه ام گرفته بود، ولی نمی خواستم جلو قاسم گریه کنم. به صدام لعنت فرستادم. در دلم گفتم: «می بینی چه آتشی به پا کردی. این بود کمک به خلق عرب!»

نمی دانم چه مدت گذشت. دیدم از سرما دندانهایم دارد به هم می خورد. حتماً قاسم هم همین حال را داشت. اگر همین طور اینجا می نشستیم، از سرما تلف می شدیم. به قاسم گفتم: «بیا، کمی جلوتر برویم. نباید بنشینیم. اگر بی حرکت باشیم. از سرما یخ می زنیم.» بازور بلند شد. وقتی ایستاد زانوهایش می لرزید.

دستش را گرفتم. خودم دیگر سردم نبود و یا اگر بود، فراموش کرده بودم. دستهای قاسم را تکان دادم، گفتم: «حرکت کن، پاهایت را تکان بده، دستت را تکان بده. می بینی، داری یخ می زنی ها!»

قاسم اول سختش بود، ولی کم‌کم دست و پایش را تکان داد. و کمی گرم شدیم. از روی صورت قاسم بخار بلند بود. حتی از داخل موهای سرش. تا صبح همین‌طور دست و پایمان را تکان دادیم. گاهی نشسته و گاهی ایستاده.

۱۴۷

صبح وقتی به دستهای قاسم نگاه کردم، پیرو چروکیده شده بود. به دستهای خودم نگاه کردم. دستهای خودم هم همین‌طور. کف دستهایمان مثل وقتی که زیاد در حمام می‌ماندیم پیر و چروکیده شده بود. فکر کردم، حتماً بدنمان هم همین‌طوری شده پاهامان، دستهامان....

یک ساعتی از طلوع خورشید گذشته بود. هوا کمی گرم‌تر شده بود. آن سوز شب شکسته بود ولی باران همچنان می‌بارید. قاسم گفت: «آن ماهی را چه کار کردی؟»

به کف قایق نگاه کردم، ماهی آنجا افتاده بود. داخل آب بارانی که در قایق ریخته بود. آن را برداشتم. خم شدم و داخل آب هور آن را شستم. و ماهی تمیز را دادم دست قاسم. قاسم ماهی را برد به طرف دهانش و با حالتی پر از اکراه و انزجار تکه‌ای از آن را کند و شروع کرد به جویدن. جوید و جوید و بعد با همان حالت اکراه قورت داد. انگار داروی بدمزه‌ای را می‌خورد، دو تکه که کند خورد. آن را به من هم تعارف کرد. من هم تکه‌ای کردم و شروع کردم به جویدن. نه آن قدرها هم بد مزه نبود.

گفتم: «می‌خواهی، یکی دیگر شکار کنم.»

قایم با سر جواب داد: «نه!»

با این که روز شده بود، ولی حال و حوصله این که خودمان را ببریم
لا به لای نی‌ها و مخفی شویم نداشتیم. به قاسم گفتم: «اگر گشتی
عراقیها، یا همان دایی رثوف بیاید، چی؟»

اول توجهی نکرد. دوباره که گفتم، گفت: «بد هم نیست، می‌آیند
می‌برندمان، حداقل چیزی می‌دهند، می‌خوریم، لباس‌ها مان هم خشک
می‌کنند. حتماً می‌برند، زیر سقفی جایی. از این در به دری خلاص
می‌شویم.»

کمی که فکر کردم، دیدم قاسم خسته و کلافه شده است. سه روز و
سه شب بود که هر چه می‌رفتیم به جایی نمی‌رسیدیم. هر جا می‌رفتیم،
آب بود و نی و نیزار همه جاشبیه به هم. انگار همه راه‌ها به یک جا ختم
می‌شد. کنارش نشستم. بازویش را گرفتم. به صورتش نگاه کردم. وای
خدایا، حتی صورتش هم چروک شده بود. زیر گلو و هر جای بدنش که
پیدا بود، چروک شده بود. چیز کمی نبود، شاید نزدیک به بیست و
چهار ساعت بود که یکسره زیر باران بودیم. به چهره قاسم خیره شدم و
لبخند زدم. صورتش بی‌حال و خسته بود. گفتم: «قاسم جان، به خدا
توکل کن. به بچه‌ها، که باید به آنها خبر بدهیم فکر کن به آن عملیات لو
رفته. به فاجعه‌ای که اگر...»

قاسم نگذاشت حرفم تمام شود. بلند شد و گفت: «باشد، بیا برویم
لای آن نی‌ها. برویم خودمان را مخفی کنیم. تا شب ببینم چه پیش
می‌آید. رفتیم، ولی این دو سه متر رفتن، نیم ساعت طول کشید. پشت
پرده نازکی از نی‌ها ایستادیم. دیگر هیچ تلاشی برای در امان ماندن از
دست باران نمی‌کردیم. همین‌طور نشسته بودیم، باران می‌ریخت روی

سر و لباسمان، کف قایق، شاید هفت - هشت سانتیمتر آب جمع شده بود. کف پاهایمان کامل در آب فرو رفته بود.

نشستیم کف قایق و تکیه دادیم به دیواره آن. تفنگم را گرفته بودم جلوی رویم و با انگشت ششابه دهانه لوله را گرفته بودم که آب باران نرود داخل لوله اش. خواستم چرتی بزنم، ولی از زور سرما و گرسنگی خوابمان هم نمی برد.

نزدیک عصر بود که یکدفعه دیدم قاسم بلند شد و طرف راست را نگاه کرد. من هم با زحمت بلند شدم و به همان نقطه ای که او چشم دوخته بود، خیره شدم.

گفتم: «صدایی شنیدی؟»

گفت: «آره، صدای شلپ شلپ آب، مثل وقتی که قایق تند حرکت کند و موجها به بدنه آن بخورند.»

صدا قطع شده بود. شاید یکی - دو دقیقه همانطور ایستادیم و نگاه کردیم. گفتم: «این طوری دیده می شویم، می خواهی کمی، برویم جلو تر.»

قاسم گفت: «برویم.» چوب را برداشتم و قایق را به اندازه یک متر دیگر کشاندیم داخل نی ها. دیگر صدایی نمی آمد. گفتم: «اشتباه نکردی؟»

قاسم گفت: «شاید. حالا معلوم می شود. اگر چیزی باشد پیدایش می شود.»

دوباره نشستیم، نای ایستادن نداشتیم. چند لحظه ای از نشستن نگذشته بود که دوباره صدا آمد. این بار هر دو با هم شنیدیم. اما این بار

بلند نشدیم. همانطور نشسته لای لای نی‌ها چشم دوختم به محوطه بازی که مثل کوچه‌ای آینه‌ای پیش رویمان بود. صدای چوبی که از آب بیرون می‌آمد و دوباره در آب فرو می‌رفت. شنیده می‌شد، به علاوه صدای یکنواخت و همیشگی قورباغه‌ها برای لحظه‌ای قطع می‌شد و لحظه‌ای بعد دوباره از سر گرفته می‌شد. معلوم بود که حضور کسی را حس می‌کنند. خم شدم و گوشم را چسباندم به بدنه قایق. به آن قسمت که در آب فرو رفته بود و چند لحظه‌ای به همان حال ماندم. بعد سرم را بالا آوردم و گفتم: «آره کسی این طرفه‌است. این طوری صدای برخورد آب با قایق بهتر شنیده می‌شود.»

قاسم گفت: «من به گوشم مطمئن هستم. هر کس هست پیدایش می‌شود.»

گفتم: «اگر گشتی عراقی بود، چی؟»

گفت: «هیچ، ما اینجا هستیم، او هم راهش را می‌گیرد و می‌رود.»

گفتم: «اگر دایی رثوف بود، چی؟»

قاسم بی‌حال و بی‌رُمق به من چشم دوخت. بعد گفت: «اگر تنها بود،

می‌زنیمش.» و تفنگش را برداشت و آن را از روی ضامن خارج کرد.

گفتم: «چه کار می‌کنی؟ می‌دانی صدای تیراندازی یعنی چه؟ یعنی

این‌که اگر گشتی در این دوروبرها هست بکشانش اینجا.»

قاسم تفنگ را گرفت طرف پایین و ساکت ماند. گفتم: «اگر آمد

نزدیکمان و دیدیم تنهاست، تهدیدش می‌کنیم، تا تسلیم شود. بدون

شلیک!»

— اگر تسلیم نشد. تیراندازی می‌کنی؟

سکوت کردم. واقعاً هم نمی دانستم چه جوابی بدهم. صدا خیلی واضح تر شده بود. ولی نمی دانستیم از کجاست، چون چیزی دیده نمی شد. یکی دو دقیقه گذشت.

یکدفعه دیدم، از لابه لای نی ها، سر قایقی آمد داخل آبراهی که ما آمده بودیم و همراه قایق سر آدمی که آهسته این طرف و آن طرف را نگاه می کرد.

گفتم: «قاسم آنجاست، نگاه کن.»

قاسم نگاه کرد و قایق را دید. حالا دیگر چشمان به آن نقطه بود. قایق و سوارش چهارپنج دقیقه ای همانجا ایستاد، بعد جلوتر آمد و درست در کنار نی های بلند شروع کرد به جلو آمدن. تنها بود. خوب که نگاه کردم، انگار قایقرانش آشنا بود. گفتم: «قاسم نگاه کن. انگار پسر بچه است. رثوف نیست؟»

قاسم بلند شد و ایستاد و خیره شد و گفت: «چرا انگار خودش ایست.»

قاسم گفت: «تله نباشد؟ دایی اش فرستاده باشد برای دام انداختن ما؟»

گفتم: «نمی دانم، شاید!»

رثوف آمد جلو و جلوتر. لحظه سختی بود. می خواستم داد بکشم و رثوف را صدا بزنم. ولی حس می کردم. صبر کنم. رثوف آهسته آهسته و با احتیاط آمد جلو. همه جا را با دقت نگاه می کرد. حتی روی سطح آب را.

وقتی در چند قدمی ما رسید. قاسم گفت: «شاید آمده باشد دنبال ما.»

گفتم: «ممکن است.» و این فکر، آن چنان زود جوانه زد و رشد کرد که یک لحظه بعد دیگر تردید نداشتیم و دو دل نبودیم.

حالا رثوف رسیده بود درست روبه روی ما. ولی داشت آن طرف را نگاه می کرد. لابه لای نی های آن طرف آبراه. آهسته نی ها را تکان دادم. رثوف یکدفعه برگشت و به جایی که ما بودیم نگاه کرد. قایقش را نگه داشت. همان طور که ما او را می دیدیم، حتماً او هم ما را می دید رثوف نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت، بعد بدون آن که حرفی بزند، قایقش را کشاند داخل نی ها و آمد، تا کنار ما قرار گرفت. با این که خیلی خوشحال شده بودیم، ولی آن قدر خسته، بی حال و گرسنه بودیم که توان بلند شدن، یا خندیدن و ... نداشتیم. رثوف هم مثل ما خیس خیس بود و آب از سر و لباسش می چکید.

آهسته پرسید: «چه کار می کنید؟»

قاسم لبخندی زد ولی من گفتم: «کم شدیم. هر چه می گردیم به جایی نمی رسیم.»

گفت: «بهتان گفتم که هور جای خطرناکی است.»

سکوت کردیم، گفت: «چی خورده اید.»

باز هم لبخند کمرنگ و بی رمق ما. رثوف گفت: «خیلی نگرانان بودم. تا دیروز که دایی ام داشت دنبالتان می گشت. وقتی دیروز دست خالی آمد، پیش خودم گفتم، حتماً توانسته اید، از هور بگذرید، ولی باز دلم شور می زد. این بود که امروز صبح راه افتادم. با این که باران بود، حرفی نزدیم و راه افتادم. فهمیدم چرا فرار کردید، دایی ام داشت با رفیقش می گفت. همان که با هم آمدند دنبالتان گشتند.

رنوف داخل کیسه‌ای پلاستیکی قدری غذا درآورد و گذاشت روی زانوهای من. نان بود ماهی پخته و خرما.»

حالا دیگر جان گرفته بودیم. در عمرمان غذایی به این خوشمزگی نخورده بودیم. رنوف گفت: «اینجا جای مناسبی نیست. دنبال من بیایید.»

از همان لابه‌لای نی‌ها رفتیم جلو تر، به محوطه بازی رسیدیم که نی‌های کوچک و تُنک داشت. رنوف وسایلی که داخل قایقش بود، برداشت و انداخت داخل قایق ما. بعد خودش هم آمد داخل قایق ما و لبه قایقش را فشار داد داخل آب. آب ذره ذره رفت داخل قایق و قایق سنگین شد و رفت زیر آب. گفتم: «چه کار می‌کنی؟»

رنوف خندید و گفت: «دیگر به آن احتیاجی ندارم. می‌خواهم همراه شما بیایم. خودم می‌برمتان به عراق، تا مادرت را پیدا کنی.»
گفتم: «ولی ما دیگر به عراق نمی‌رویم. می‌خواهیم برگردیم.»
رنوف با تعجب گفت: «چرا؟ مگر نمی‌خواهی مادرت را پیدا کنی و برش گردانی؟»

مانده بودم که چطوری جوابش را بدهم. اگر می‌گفتم، پشیمان شده‌ام، شاید حرف می‌زد تا راضیم کند که دوباره برویم. اگر می‌گفتم که می‌رویم خبر لو رفتن عملیات را به بچه‌ها بدهیم، آیا این قدر مطمئن بود.

قاسم هم حرفی نمی‌زد. رنوف که دید ما در گفتن حرفمان تردید داریم، گفت: «باشد، هر جا می‌روید، من هم با شما هستم. من دیگر،

پیش آن دایی بر نمی‌گردم.»

قاسم گفت: «مادرت چی، رحیم چی؟»

گفت: «آنها خودشان می‌دانند. مادرم شاید مجبور باشد، ولی من مجبور نیستم پیش یک خائن زندگی کنم. من هم می‌خواهم بیایم و با شما با عراقیها بجنگم. راهم نمی‌دهید؟»

گفتم: «ما چه کاره‌ایم که تو را راه بدهیم، یا نه؟ ولی خوب فکر هایت را بکن، می‌خواهی به ما کمک کنی، همراهمان بیا. از هور که رد شدیم، خودت برگرد.»

گفت: «نه دیگر بر نمی‌گردم. حتی اگر شما راهم ندهید، می‌روم یک جای دیگر.»

حالا انگار عقلمان سر جایش آمده بود. یکدفعه به فکرم رسید که باید عجله کنیم و خبر را به بچه‌ها برسانیم. گفتم: «می‌توانی ما را یکسره ببری تا خشکی، همان جایی که چند روز پیش بودیم.»

رنوف لبخندی زد و گفت: «چرا که نه، فردا صبح آنجاییم.»

قاسم سرفه می‌کرد و من انگار بدنم را کوبیده بودند. همه جایم درد می‌کرد. از جمله چیزهایی که رنوف آورده بود، چادر برزنتی آبی‌رنگی بود با دو تا میله آهنی. میله‌ها را گذاشت وسط قایق. یکی در انتها و دیگری وسط و چادر را کشید روی قایق. البته فقط قسمت عقب آن. بعد با طنابهای کشی قلابدار چادر را به بدنه قایق وصل کرد تا محکم باشد. حالا دیگر باران روی ما نمی‌ریخت. با این‌که زیر پایمان هنوز آب بود، ولی همین‌که باران روی سرمان نمی‌ریخت، راضی بودیم.

رثوف گفت: «اینها مال دانیم بود. می‌گفت از عراق خریده، شاید هم عراقیها بهش داده بودند، تا در هر شرایطی بتواند کارش را انجام دهد.» علاوه بر چادر، رثوف چیزهای دیگری هم آورده بود. یک کتری و مقداری چای و دو تا قوطی استوانه‌ای کوچک که پر از خمیری سفید رنگ بود. رثوف با چاقو مقداری از خمیرها را از قوطی درآورد و روی تکه‌ای حلبی گذاشت و کبریت زد. شعله آبی‌رنگی از آن بلند شد. رثوف کتری را آب کرد و گرفت بالای شعله. لبخندی زد و گفت: «الان آب جوش می‌آید و براتان چای درست می‌کنم. چای گرم‌تان می‌کند.» یاد آن شبی افتادم که مهمان دایی رثوف بودیم. پیش خود گفتم: «آیا با اینها بود که برای عراقیها هم چای درست کرد!» پرسیدم: «اینها چیست، چه جور آتش گیره‌ای است.»

رثوف گفت: «دایی می‌گوید الكل! نمی‌دانم.»

گفتم: «الكل که مثل آب است. ولی این خمیر است.»

رثوف گفت: «نمی‌دانم. این را هم از عراق آورده.»

حالا هر چه بود، هم آب را جوش آورد و چای خوبی درست شد و هم داخل چادر گرم شد. چه گرمای مطبوعی. رثوف گفت: «من این چیزها را برداشتم که بتوانیم برویم آن طرف، با این چیزها هر چقدر هم طول بکشد، طوری نمی‌شود. نه خسته می‌شویم و نه گرسنه می‌مانیم.» با این‌که آن شب تا صبح هر دو قوطی آن خمیرها را سوزانیدیم، ولی هنوز لباسهای تنمان خیس خیس بود. قاسم در حالتی بین خواب و بیهوشی افتاده بود کف قایق. اما من گاهی سرم را از چادر بیرون می‌بردم و می‌دیدم رثوف دارد پارو می‌زند. خدا خدا می‌کردم که راه را

درست برود. اگر باز هم گم می شدیم و دیر می رسیدیم. جان بچه ها در خطر بود. وقتی تصورش را می کردم که چند گردان از بچه ها وارد عملیاتی می شوند که لو رفته است و در حکم تله است برای آنها، مو بر تنم سیخ می شد، و بلند می شدم سرم را می بردم بیرون و می پرسیدم: «نرسیدیم به آبادیها.»

آخرین بار که این حس به من دست داد، شاید یکی دو ساعت بود که خورشید بالا آمده بود. رسیده بودیم به همان آبادی که یک هفته پیش آنجا بودیم. رثوف قایق را برد تا نزدیک آن خانه. و در کنار همان تنه درخت خرما که در حکم اسکله بود نگه داشت. بعد گفت: «می خواهید برویم، داخل همان خانه، آتش روشن کنیم. لباسهاتان را خشک کنید.» فکر خوبی بود. برگشتم و این را به قاسم هم گفتم، ولی قاسم افتاده بود. نه جوابی داد و نه تکان خورد. برگشتم و به رثوف گفتم: «قاسم را باید کمک کنی ببریمش داخل.»

رثوف گفت: «پس یک لحظه صبر کن، من بروم سر و گوشی آب بدهم، ببینم آنجا چه خبر است. یک وقت نرویم، توی دام عراقیها!» رثوف مثل بزغاله ای لابه لای نی ها گم شد، و چند دقیقه بعد برگشت و گفت: «نه، هیچ کس نیست. رثوف آمد و با هم زیر بغل قاسم را گرفتیم، بلندش کردیم و آهسته از قایق آوردیمش بیرون. سرش که از چادر بیرون آورد شروع کرد دندانهایش به هم خوردن. و خواست بنشیند. ولی ما او را کشان کشان بردیم تا داخل همان اتاق.

قاسم گوشه اتاق و رفت. رثوف زد و آتش را روشن کرد. و من لباسهای قاسم را کندم و گرفتم بالای آتش تا زودتر خشک شود. رثوف

باز هم چای درست کرد، و گفت: «چای گرم حالتش را بهتر می‌کند. لیوان چای را زور زورکی دادیم تا بخورد. لباسهایش هم که خشک شده بود تنش کردیم و خوابید کنار آتش. دیگر نمی‌ترسیدیم که دود آتش از اتاق بیرون برود. داشتیم از دست می‌رفتیم. من هم دست کمی از قاسم نداشتم، ولی هر طور بود، خودم را سر پا نگه داشته بودم. باید مقاومت می‌کردم، باید هر طور شده خبر را به بچه‌ها می‌رساندم.

رنوف گفت: «از دیشب چیزی نخورده‌اید، من بروم، یکی دو تا ماهی بگیرم. اینجا آتش است، می‌پزم، می‌دهم بخورید. بعد راه می‌افتیم.» گفتم: «باشد. اما وقتی رنوف بیرون رفت به این فکر افتادم که چطوری قاسم را با خودمان ببریم. با این حالی که داشت، تا یک هفته دیگر هم نمی‌توانست از جایش بلند شود. قرصهای مسکنی هم که داشتیم، همه را داده بودیم به رنوف. دیگر چیزی نداشتیم. اگر قرص بود، شاید زودتر حالتش خوب می‌شد. هنوز نزدیک به دو روز راه بود، تا برسیم به بچه‌ها. دو روز راه برای آدم سالم. نه برای کسی مثل من و قاسم.

هر بار که به این چیزها فکر می‌کردم اشک در چشمانم جمع می‌شد. اگر دیر می‌رسیدیم و بچه‌ها عملیات را شروع می‌کردند،... دیگر نمی‌توانستم فکرم را ادامه دهم که چه می‌شد. به رنوف فکر کردم. چه بچه پر طاقتی بود. او هم مثل ما خیس خیس بود. شب تا صبح در باران قایق رانده بود و حالا هم با همان لباسهای خیس رفته بود، دنبال ماهی گرفتن. واقعاً که عجیب بود. چطور به این همه سختی عادت کرده بود. پیش خودم گفتم: «چطور است همه چیز را به رنوف بگوییم و راهنمایش کنم، خودش را برساند، به نیروهای ما و آنجا سراغ یکی از

بچه‌ها را بگیرد و از قول ماهمه چیز را به آنها بگوید. وقتی خبر می‌رسید، دیگر بقیه‌اش را خودشان درست می‌کردند. بعد فکر کردم. درست است که رثوف پسر خوبی است و حالا هم دارد این‌طور فداکاری می‌کند، ولی آیا واقعاً حاضر است، تا این حد علیه دایی‌اش کار کند. چون اگر بچه‌ها می‌فهمیدند که او جاسوس عراقی‌هاست و آن همه زحمت آنها را برباد داده، همین جوری و لث نمی‌کردند که برود. مانده بودم که چه کنم.

رثوف برگشت، بادو تا ماهی بزرگ، ماهیها را پاک کرده بود، شکمشان را خالی کرده و تمیز آوردشان داخل اتاق. دو تانی باریک از داخل بدنشان رد کرده بود. آمد جلوتر نشست و ماهیها را گرفت روی آتش. چند دقیقه بعد، بوی ماهی کباب شده اتاق را پر کرد. به قاسم نگاه کردم. او که آن همه به بو حساس بود. بوی سیگار را از دو یست متری حس می‌کرد، حالا بی تفاوت افتاده بود. بوی ماهی کباب شده را حس نمی‌کرد. رثوف عجله داشت. تند و تند آتش را فوت می‌کرد و ماهیها را می‌چرخاند، تا زودتر پخته شوند. وقتی آماده شدند. گفت: «حالا بیدارش کن. باید بخورد. این ضعیف شده که افتاده. هم گرسنگی و هم سرما، اگر بخورد، ضعف بدنش از بین می‌رود و خوب می‌شود.»

آرام قاسم را صدا کردم. چشم باز کرد و نگاهم کرد ولی دوباره چشمانش را بست. تکه‌ای از ماهی را کندم. تیغهایش را درآوردم و قاسم را صدا کردم. دهانش را باز کرد، ماهی را گذاشتم داخل دهانش. همین‌طور کارم را ادامه دادم، شاید نصف ماهی پخته را خورد و دوباره کنار آتش دراز کشید. بقیه ماهیها را من و رثوف خوردیم. بعد نوبت به

خشک کردن لباسهای رثوف رسید.

در این مدت که رثوف لباسهایش را خشک می کرد، من به قاسم چشم دوخته بودم، هر لحظه انتظار داشتم که بلند شود و بنشیند و بگوید، من حاضرم، بیا برویم. ولی نه قاسم در جایش خوابیده بود و تکان نمی خورد.

کم کم رثوف، متوجه بی تابی من شد. پرسید: «چرا ناراحتی؟»
گفتم: «ما باید هر چه زودتر برویم پیش نیروهایمان. پیش بچه های ایرانی. باید خبر مهمی را به آنها بدهیم.»

گفت: «خب قاسم حالش خوب شد، می رویم.»
گفتم: «نه دیر می شود. می ترسم اتفاق بدی بیفتد.»
رثوف گفت: «خیلی مهم است!»

گفتم: «خیلی خیلی، بیشتر از آنچه که فکرش را بکنی.»
رثوف پرسید: «اگر این خبر به نیروهایمان برسد، به نفعشان تمام می شود. و به ضرر عراقیها!»
گفتم: «خیلی! خیلی!»

رثوف به فکر فرو رفت. چند دقیقه ای در فکر بود. بعد سر بلند کرد و گفت: «می خواهی من بروم، من می توانم این کار را بکنم؟»
گفتم: «نه، تو چطور می خواهی آنها را پیدا کنی، تو را نمی شناسند، شاید حرفت را باور نکنند. شاید...»

باز به فکر فرو رفت. یکی دو ساعت گذشت قاسم همان طور افتاده بود. من بلند می شدم، قدم می زدم، دوباره می نشستم، و از اتاق بیرون می رفتم، نگاهی به دوروبر می انداختم و بر می گشتم. رثوف فقط نگاهم

می کرد. حس می کردم، می خواهد کمک کند، ولی نمی داند، چطوری.
یک بار که من سرم را از اتاق بیرون بردم، او هم آمد و کنارم ایستاد و
گفت: «یک کار می شود کرد!»

گفتم: «چه کاری!»

رئوف گفت: «من پیش قاسم می مانم، تو برو، خودت برو. قاسم که
خوب شد، ما با هم می آییم.»

فکر بدی نبود. اگر چه دلم نمی آمد، قاسم را در این وضعیت تنها
بگذارم و بروم، ولی نمی شد دست روی دست گذاشت و مسئله به آن
مهمی را رها کرد به امان خدا.

رئوف گفت: «اگر حاضری، من می روم، برایت ماهی می گیرم،
می آورم می پزم که در راه نخواهی معطل پیدا کردن غذا بشوی. یکسره
می روی که زودتر برسی.»

فکر خوبی بود. شاید تنها راه حل. گفتم: «باشد. من می روم و زود
برمی گردم، تا قاسم را ببریم.»

رئوف لبخندی زد و گفت: «خیالت راحت باشد. من مثل برادر
خودم ازش پرستاری می کنم.»

همان لحظه رئوف وسایلش را برداشت و رفت دنبال ماهیگیری،
من هم شروع کردم به جمع و جور کردن چیزهایی که لازم داشتم. در
ضمن می خواستم کوله ام سبک باشد. دیگر آماده شده بودم. مانده بود
که رئوف برگردد و ماهی را بپزد و من راه بیفتم. اما یک ساعت گذشت،
دو ساعت گذشت و رئوف نیامد. رفتم نزدیک قاسم. خوابیده بود، ولی
نفس نفس می زد. دستم را گذاشتم روی پیشانیش، داغ داغ بود. اگر

همین جور توی تب می ماند، چه می شد. چند دقیقه ای صبر کردم. بعد بلند شدم و رفتم بیرون. از بالای دیوار کناره های رود را نگاه کردم. هوا گرفته بود. ولی باران نمی بارید. از ایوان خانه رفتم پایین. جاهایی که فکر می کردم رثوف آنجاها باشد، سر زدم. دو سه نیزار کوچکی که در آن نزدیکی بود و چند روز پیش با رحیم ماهی گرفته بودیم نگاه کردم. نه رثوف آنجاها هم نبود.

ترسیدم و زود برگشتم داخل خانه پیش قاسم. یعنی چه شده بود. رثوف کجا رفته بود. آیا کسی او را دستگیر کرده بود. یا این که رفته بود، جایی دورتر از آنجا. نمی دانستم. فکر کردم، اگر گشتیهای عراقی دستگیرش کرده باشند و ردش را بگیرند و برسند اینجا! نمی دانستم با این قاسم چه کار کنم. بدجوری افتاده بود. دوباره تفنگم را برداشتم رفتم بیرون. اول از آن راه پله رفتم بالا و چند دقیقه ای اطراف را زیر نظر گرفتم. اگر رثوف دورترها رفته بود، شاید از اینجا می توانستم ببینمش. چند دقیقه ای همان جا ایستادم و دوروبر خانه را نگاه کردم. نه، چیزی دیده نمی شد. آمدم پایین، سرگردان بودم. دوباره رفتم و نیزارهای کنار رودخانه را یکی یکی گشتم. شاید این طوری می توانستم، یا پیدایش کنم، یا بفهمم که چه بر سرش آمده است. سه نیزار کوچک پشت سرهم و با فاصله صد تا صد و پنجاه متر. قرار داشتند، هر سه را گشتم، نبود. نگاه کردم چند نیزار هم دورتر از اینجا دیده می شد. گفتم: «شاید آنجاها باشد و با احتیاط رفتم به طرف آنها. دیگر آن قدر دور شده بودم که از خانه ها و نخلستانها خبری نبود. برگشتم. ولی با ترس و احتیاط بیشتر. مخصوصاً نزدیک خانه که رسیدم احتیاط بیشتر می کردم. چند دقیقه ای

پشت لی ها شستم و ایوان خانه را نگاه کردم. وقتی دیدم کسی نیست، بلند شدم و راه افتادم طرف آن. از حیاط خانه گذشتم و از پله های ایوان بالا رفتم. صدایی را شنیدم. ایستادم و گوش دادم. صدای حرف زدن می آمد. پیش خود گفتم: «یعنی کیست؟ شاید قاسم دارد هذیان می گوید!» طوری قدم برداشتم که صدای پایم بلند نشود و قدم به قدم رفتم تا رسیدم پشت در اتاق. صدای گفتگوی دو نفر بود. داشتند خیلی عادی با هم حرف می زدند. خوب که دقت کردم صدای رثوف را شناختم. از لهجه اش پیدا بود. رثوف گفت: «من که آمدم بیرون همین جا بود. نمی دانم کجا رفت.»

سرم را بردم داخل اتاق و نگاه کردم. یکدفعه رثوف برگشت و نگاهم کرد و بلند گفت: «آمد!» نفر دوم که پشتش به من بود. او هم بلند شد و ایستاد. خدایا چه می دیدم! جاسب بود. جاسب خودمان. حیرت زده ایستادم توی درگاه و نگاه کردم. جاسب دوید طرفم و بلند گفت: «چطوری رحمان؟» دیگر نفهمیدم چه کردم. گریه کردم، یا نه. فقط می دانم که تا چند دقیقه ای سرم را گذاشته بودم روی سینه اش و بغلش کرده بودم. جاسب هم همان طور ساکت ایستاده بود و شانه هایم را گرفته بود. وقتی توانستم خودم را کنترل کنم، به چشمانم خیره شد و گفت: «نمی پرسی، خالات را آوردیم یا نه؟»

صورت جاسب خندان بود. حالت پیروزمندانه ای داشت. مثل کسی که بخواهد پیروزش را به رخ بکشد. ناباورانه نگاهش کردم و پرسیدم: «یعنی توانستید؟ توانستید خاله را بیاورید؟»

جاسب باز لبخندی زد و گفت: «البته اگر می دانستیم که تو حرفمان

را قبول نداری و خودت راه می‌افتی، نمی‌آوردیم. می‌گذاشتیم خودت بروی و...»

خندیدیم، خنده‌ای که نیمی شادی بود و نیم دیگرش شرمندگی. گفتم: «راست بگو، آوردیدی؟ حالا کجاست؟ بقیه بچه‌ها کجایند؟» جاسب گفت: «بیا برویم پیش آنها. رثوف ماند پیش قاسم و ما راه افتادیم.»

در راه خبر لو رفتن عملیات را به جاسب گفتم. آنچه شنیده بودم و حدسهای خودم و قاسم، همه را گفتم. جاسب گفت: «آفرین، معلوم می‌شود چشم و گوش تیزی داری.» می‌دانستم که وقتی خاله را ببینم، ممکن است آن‌قدر هیجان زده شوم که همه چیز را فراموش کنم. اتفاقاً همین‌طور هم شد. وقتی خاله را دیدم که در اتاق و کنار دیوار نشسته است، نمی‌دانید چه حالی پیدا کردم. مثل بچه‌های کوچک دویدم. نمی‌دانم گریه کردم، یا نه. فقط می‌دانم که دویدم و سرم را گذاشتم روی دامنش و صورتش را فشار دادم روی پاهایش.»

خاله طوبا با دستش موهایم را چنگ زد. نمی‌دیدم که چه حالی دارد. نمی‌دیدم که خوشحالیش را چطوری نشان می‌دهد. پیشترها وقتی خاله طوبا خیلی خوشحال می‌شد، گریه می‌کرد. حالا نمی‌دیدم که دارد گریه می‌کند، یا نه.

چند دقیقه‌ای که گذشت گفتم: «بلند شو پسر، شنیده بودم مرد شده‌ای و با عراقیها می‌جنگی. شنیده بودم حسابی عراقیها را ذله کرده‌ای! حالا داری گریه می‌کنی. تو که همان رحمان سابق.»

سرم را بلند کردم. جودی و اصغر و عبدالله ساکت ما را نگاه می کردند. در این مدت جاسب خبر را به آنها گفته بود. آنها هم باز سؤالهایی کردند و باز من هر چه شنیده و دیده بودم، همه را گفتم.

همان شب اصغر و جودی راه افتادند، تا زودتر بروند پیش بچه ها. آنها هم می گفتند که هر چه زودتر باید بچه ها را خبر کرد. حتی اگر لازم بود، عملیات را متوقف کرد. قرار شد ما بمانیم تا قاسم حالش بهتر شود. آن وقت حرکت کنیم. ولی وقتی شب را به صبح رساندیم، جاسب و عبدالله پیشنهاد کردند که برویم بهتر است. باز مثل همیشه دو تا چفیه را روی هم پهن کردیم. قاسم خوابید روی آن، چهار گوشه چفیه را گرفتیم و راه افتادیم. خاله، پابه پای من می آمد. مثل سابق مواظب بود. به چاله یا سنگی که می رسیدیم: «می گفت مواظب باش رحمان!»

و من می خندیدم. او حرفهای زیادی داشت. از طالب و بدبختیهای که سرش آمده بود. می گفت: «حقش بود. آدم خائن به وطن، باید بدتر از اینها مکافات ببیند. آن شب تا صبح رفتیم و روز را در جنگل کوچکی از درختهای گز ماندیم و شب بعد، نیمه های شب بود که به چادرهای خودمان رسیدیم. بچه ها منتظرمان بودند. با بلند شدن سر و صدای بچه ها، دکتر هم از چادری بیرون آمد. همه رفتیم، به طرف ایشان. دکتر تا مرا دید، گفت: «آفرین سرباز، آفرین بسیجی، خودت می دانی چه کردی؟ خبرداری با این کارت جان چند نفر را نجات دادی؟»

از خوشحالی گریه ام گرفته بود. ولی نباید گریه می کردم. به چهره خاله طوبا نگاه کردم. داشت می خندید. من هم لبخند زدم.



حسین فتاحی، متولد ۱۳۳۶، یزد.
 همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی، اولین
 رمان خود را نوشت؛ «مدرسه انقلاب» و بعد
 رمان «کودک و توفان».

«آتش در خرمن» سومین کار بلند فتاحی
 است که به عنوان کتاب برگزیده سال ۱۳۶۷
 معرفی شد و بعدها به سریال هشت قسمتی
 برای تلویزیون تبدیل شد.

«امیر کوچولوی هشتم»، «راهزنها» و
 «بچه های سنگان» هر سه رمانهای
 نوجوانانه اند. «عشق سالهای جنگ» از فتاحی
 برای جوانان و بزرگترهاست.

از این نویسنده چند قصه کوتاه و چند
 مجموعه نیز به چاپ رسیده است. «پسران
 جزیره»، ادامه «آتش در خرمن» است، با همان
 فضا و با همان شخصیتها.

